

چاپ هشتم



چارلی
۹

آسانسور بزرگ شیشه‌ای

رولد دال

ترجمه‌ی شهلا طهماسبی



چارلی

و

آسانسور بزرگ شیشه‌ای



چارلی ۹ آسانسور بزرگ شیشه‌ای

رولد دال

ترجمه‌ی شهلا طهماسبی

مترجم این کتاب، خانم شهلا طهماسبی، برای ترجمه‌های ارزشمند
از شورای کتاب کودک لوح تقدیر دریافت کرده‌اند

کتاب‌مریم (وابسته به نشرمرکز)



**Charlie
and the Great Glass Elevator
Roald Dahl**

چارلی و آسانسور بزرگ شیشه‌ای

رولد دال

ترجمه‌ی شهلا طهماسبی

چاپ اول ۱۳۷۷، شماره‌ی نشر ۶۹

چاپ هشتم ۱۳۹۰، ۱۶۰۰ نسخه چاپ کتون چاپ

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۵-۳۷۸-۹

نشر مرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبه‌روی هتل لاله، خیابان پایگاه، شماره‌ی ۸

تلفن: ۸۸۹۷۰۴۶۲-۳ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹

Email: info@nashr-e-markaz.com

همه‌ی حقوق چاپ و نشر این ترجمه برای کتاب مریم (وابسته به نشر مرکز) محفوظ است.
نکته: انتشار و بازنویسی این ترجمه یا قسمتی از آن به هر شیوه از جمله: فتوکپی، الکترونیک، ضبط و ذخیره در سیستم‌های بازیابی و پخش بدون دریافت مجوز کتبی و قبلی از ناشر ممنوع است.
این اثر تحت حمایت «کانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.

Dahl, Roald	دال رولد ۱۹۱۶-۱۹۹۰ م	سرشناسه
	چارلی و آسانسور بزرگ شیشه‌ای / رولد دال: ترجمه‌ی شهلا طهماسبی	عنوان و نام پدیدآور:
	تهران: نشر مرکز، کتاب مریم، ۱۳۷۷	مشخصات نشر:
	۱۶۰ ص. مصور	مشخصات ظاهری:
Charlie and the Great Glass Elevator	عنوان اصلی:	پادداشت:
	داستان‌های انگلیسی - لرن ۴۰ م	موضوع:
	طهماسبی، شهلا، ۱۳۳۱-، مترجم	شناسه‌ی افزوده:
	۱۳۷۷ ج ۱۶ / ۷ / ۵۲ PZ	ردیفی کنگره:
	[ج] ۸۲۳ / ۹۱۴	ردیفی دیویی:
	۷۷-۱۰۶۶۸ م	شماره‌ی کتابشناسی ملی:

قیمت ۳۵۰۰ تومان

فهرست

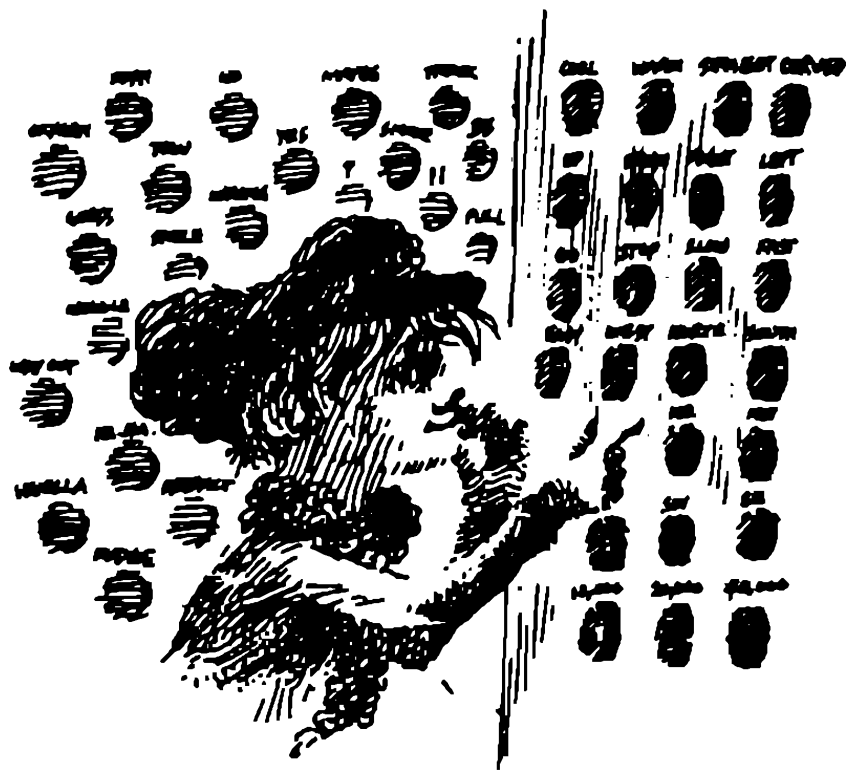
۷	درباره‌ی نویسنده
۹	۱- آقای وانکا خیلی دور می‌شود
۱۹	۲- هتل فضایی ایالات متحده آمریکا
۲۸	۳- اتصال
۳۵	۴- رئیس جمهور
۴۶	۵- مردان مریخی
۵۵	۶- دعوت به کاخ سفید
۵۹	۷- موجودات مضمّن‌کننده در آسانسورها
۶۳	۸- موجودات کرم‌نما
۷۰	۹- بلعیده شده
۷۵	۱۰- کپسول مسافربری دچار خطر می‌شود
۸۱	۱۱- جنگ کرم‌نماها
۹۳	۱۲- بازگشت به کارخانه شکلات‌سازی
۹۶	۱۳- ماجرای اختراع وانکا ویتامین
۱۰۵	۱۴- دستورالعمل وانکا ویتامین
۱۰۸	۱۵- خداحافظ جرجینا
۱۲۲	۱۶- ویتامین وانکا و سرزمین منها
۱۳۱	۱۷- رهایی از سرزمین منها
۱۳۷	۱۸- پیرترین آدم عالم
۱۴۸	۱۹- بچه‌ها بزرگ می‌شوند
۱۵۳	۲۰- ماجرای بیرون کشیدن بقیه از رختخواب

درباره‌ی نویسنده

رولد دال نروژی تبار بود، اما در انگلستان به دنیا آمد و همانجا تحصیل کرد. در هجده سالگی برای کار در شرکت نفت شل به آفریقا رفت. با شروع جنگ جهانی دوم به عنوان خلبان جنگی به نیروی هوایی انگلستان پیوست و در لیبی و یونان و سوریه خدمت کرد. مدتی بعد در واشنگتن با سمت دستیار وابسته سیاسی نیروی هوایی به کار مشغول شد و از همان زمان به نوشتن داستان‌های کوتاه روی آورد که شهرت بسیار برای او به همراه داشت. رولد دال به شیوه‌ای طنزآمیز و بدیع و در فضایی آمیخته با تخیل و واقعیت و استعاره به طرح مسائل تربیتی اجتماعی نسل جدید می‌پردازد. سبک نگارش او بسیار غنی و مفرح است. قصه‌های دال لحنی تند و تهاجمی و در عین حال شیرین و پرکشش دارد و خواننده را کلمه به کلمه به دنبال خود می‌کشد. او یکی از موفق‌ترین نویسندگان کتابهای کودک و نوجوان است که کودکان سراسر جهان کتابهایش را خوانده‌اند و بسیاری از جایزه‌های معروف جهانی به این کتابها تعلق گرفته است.

از آثار او می‌توان از چارلی و کارخانه شکلات‌سازی، جادوگرها، ماتیلدا، سفر تک‌نفره، هلوی غول‌پیکر، داروی معجزه‌گر، خانواده آقای ابله، آقای رویاه شگفت‌انگیز، سال من، چارلی و آسانسور بزرگ شیشه‌ای، دنی قهرمان جهان، غول بزرگ مهربان، پسر که همه‌ی این کتاب‌ها را نشر مرکز منتشر کرده است نام برد.

نشر مرکز چهار مجموعه از داستانهای کوتاه او برای بزرگسالان را نیز با نامهای زن صاحبخانه، دیروز زیبا بود، بانوی من قمری من، و پیشخدمت منتشر کرده است.



آقای وانکا خیلی دور می‌شود

آخرین باری که چارلی را دیدیم، بالای شهرشان سوار آسانسور بزرگ شیشه‌ای بود. هنوز از لحظه‌ای که آقای وانکا به او گفته بود که همه کارخانه شکلات‌سازی غول‌پیکر افسانه‌ای مال او است، چیزی نگذشته و حالا دوست کوچک ما پیروزمندانه برگشته تا با همه افراد خانواده‌اش کارخانه را تصرف کند. سرنشینان آسانسور (برای یادآوری) عبارت بودند از:

چارلی باکت،

قهرمان ما.

آقای ویلی وانکا،

شکلات‌ساز استثنایی.

آقا و خانم باکت،

پدر و مادر چارلی.

بابابزرگ جو و مامان بزرگ جوزفین.

پدر و مادر آقای باکت.

بابابزرگ جرج و مامان بزرگ جرجینا،

پدر و مادر خانم باکت.



مامان بزرگ جوزفین، مامان بزرگ جرجینا و بابا بزرگ جرج، هنوز در رختخواب بودند و تخت را پیش از آنکه راه بیفتد، به زور سوار آسانسور کرده‌اند. حتماً یادتان هست که بابا بزرگ جو از رختخواب بیرون آمده بود، تا با چارلی به کارخانه شکلات‌سازی برود.

آسانسور بزرگ شیشه‌ای چهارصد متر بالاتر از زمین به آرامی حرکت می‌کرد. آسمان صاف و آفتابی بود. همه سرنشینان آسانسور از

فکر زندگی در کارخانه مشهور شکلات‌سازی سخت به هیجان آمده بودند. بابا بزرگ جو آواز می‌خواند. چارلی بالا و پایین می‌پرید. خانم و آقای باکت پس از سالها لبخند می‌زدند و سه تا پیرمرد و پیرزن تخت‌نشین، باله‌های بی‌دندان به هم می‌خندیدند.

مامان بزرگ جوزفین خِس خِس‌کنان گفت «نمی‌دانم چی این را نوی هوا نگه می‌دارد؟» آقای وانکا گفت «قلاّب هوایی».

مامان بزرگ جوزفین گفت «آدم از حرفهای شما شاخ درمی‌آورد.» آقای وانکا گفت «خانم عزیز، شما تازه وارد صحنه شده‌اید. کمی که با ما باشید، از هیچ چیز شاخ در نمی‌آورید.»

مامان بزرگ جوزفین گفت «گمان می‌کنم یک سر این قلابهای هوایی به این ماشین عجیب و غریبی که ما سوارش هستیم، وصل است، درست است؟»

آقای وانکا گفت «درست است.»

مامان بزرگ جوزفین گفت «سر دیگرش به چی گیر داده شده؟» آقای وانکا گفت «گوش‌های من روز به روز سنگین‌تر می‌شود، لطفاً وقتی برگشتیم، یادم بیندازید به دکتر گوشم زنگ بزنم.»

مامان بزرگ جوزفین به چارلی گفت «من به این آقا زیاد اعتماد ندارم.»

مامان بزرگ جرجینا گفت «من هم همین‌طور. انگار کارهایش پَر و پایه‌ای ندارد.»

چارلی روی تخت خم شد و زیر لب گفت «شما را به خدا کارها را خراب نکنید. آقای وانکا مرد بسیار خوبی است. او دوست من است، من دوستش دارم.»

بابا بزرگ جو به آنها نزدیک شد و گفت «چارلی راست می‌گوید، جوزی ساکت باش و در دس راه نینداز.»

آقای وانکا گفت «باید عجله کنیم! ما خیلی وقت داریم، اما کار زیادی نداریم! نه! صبر کنید، آن را بزنید! این را برگردانید! متشکرم! حالا به کارخانه برمی‌گردیم!» یکمرتبه دستهایش را به هم کوفت و یک متر توی هوا بالا پرید و فریاد کشید «پرواز به طرف کارخانه! اما برای اینکه بتوانیم فرود بیاییم باید اول بالا برویم! باید تا می‌توانیم اوج بگیریم!»

مامان بزرگ جوزفین گفت «نگفتم! این مرد عقلش پاره‌سنگ برمی‌دارد!»

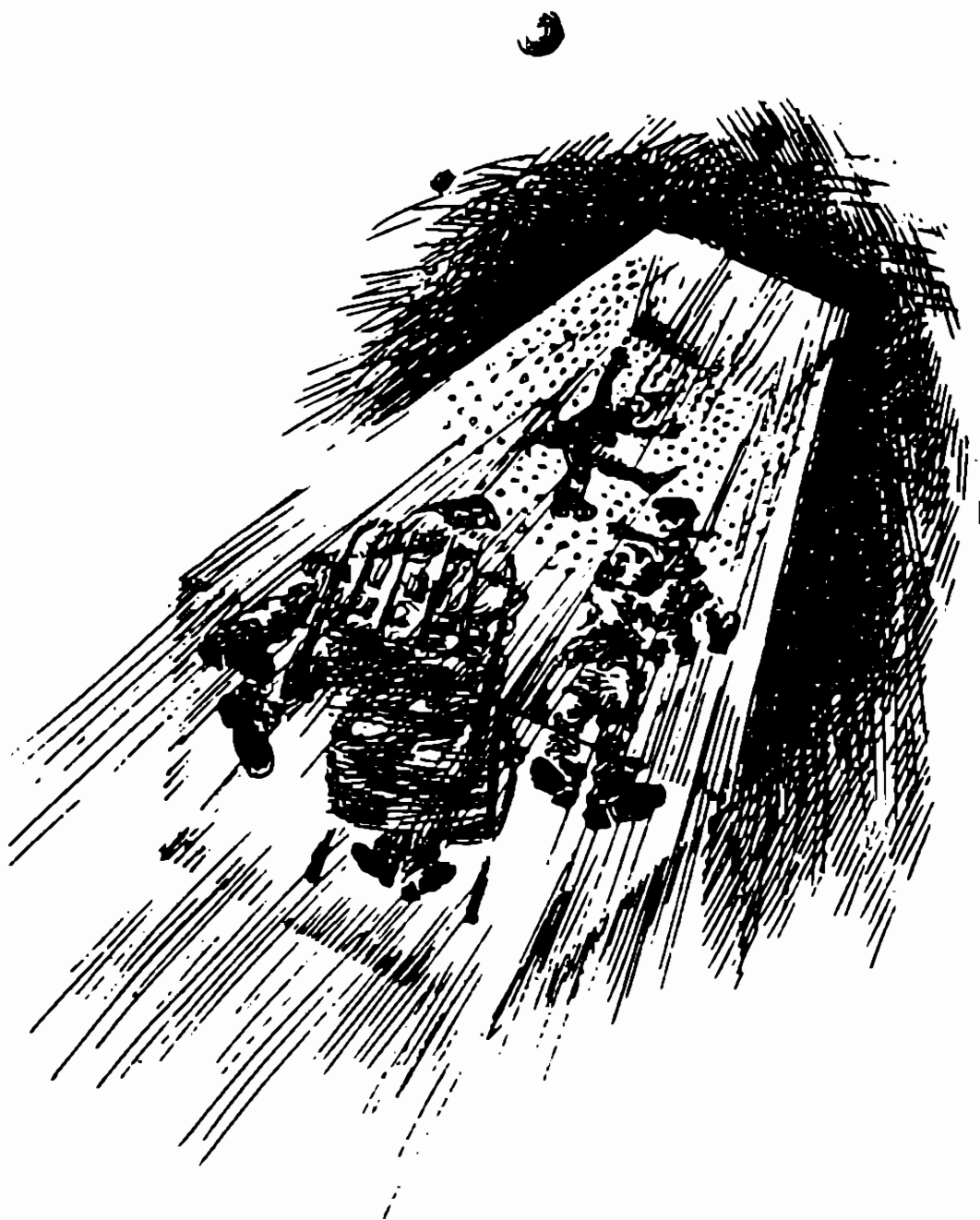
بابا بزرگ جو گفت «ساکت باش جوزی، آقای وانکا خودش می‌داند چه کار دارد می‌کند.»

مامان بزرگ جوزفین گفت «از کارهایش معلوم است که یک تخته‌اش کم است!»

آقای وانکا گفت «باید بالاتر برویم! باید حسابی بالا برویم! خودتان را محکم نگه دارید!» بعد دکمه‌ای را فشار داد. آسانسور تکانی خورد، هوهوی ترسناکی کرد و مثل موشک به طرف بالا پرتاب شد. به محض سرعت گرفتن آن ماشین عظیم، همه محکم یکدیگر را چسبیدند، صدای هوهوی شدید باد بیرون آسانسور مدام بلندتر و تیزتر می‌شد و سرانجام به چنان صفیر گوشخراشی تبدیل شد که همه مجبور بودند جیغ بکشند تا صدای یکدیگر را بشنوند.

مامان بزرگ جوزفین هوار کشید «نگه‌اش دار! جو، بگو نگاه‌اش دارد! من می‌خواهم پیاده شوم!»

مامان بزرگ جرجینا داد زد «به دادمان برس!»



بابا بزرگ جرج هوار زد «برو پایین!»
آقای وانکا با نعره جواب داد «نه، نه! باید برویم بالا!»
آنها همگی یکصدا فریاد کشیدند «آخر برای چی؟ چرا باید برویم
بالا، برای چی نمی‌رویم پایین؟»
آقای وانکا گفت «برای اینکه هرچی بیشتر بالا برویم، موقع پایین

آمدن، ضربه شدیدتر می‌شود. باید موقع ضربه زدن چنان سرعتی داشته باشیم که صدای جلز و لزش کاملاً شنیده شود!»

آنها فریاد کشیدند «موقع ضربه زدن به چی؟»

آقای وانکا جواب داد «خوب معلوم است، به کارخانه.»

مامان بزرگ جوزفین گفت «نکند مُخت تکان خورده! اینطوری که

ما خردو خاکشیر می‌شویم!»

مامان بزرگ جرجینا گفت «می‌خواهی ما را مثل گوسفند بریزی

روی هم؟»

آقای وانکا گفت «شانسمان را امتحان می‌کنیم.»

مامان بزرگ جوزفین گفت «شوخی می‌کنی، بگو که داری شوخی

می‌کنی.»

آقای وانکا گفت «خانم، من هیچوقت شوخی نمی‌کنم.»

مامان بزرگ جرجینا فریاد کشید «ای داد بی داد! اینطوری که ماها

تجزیه شیمیایی می‌شویم!»

آقای وانکا گفت «احتمالش خیلی زیاد است.»

مامان بزرگ جوزفین جیغ‌زنان زیر ملافه‌ها ناپدید شد. مامان بزرگ

جرجینا چنان محکم بابا بزرگ جرج را چسبید، که بابا بزرگ جرج

مثل عروسک پارچه‌ای تا شد. آقا و خانم باکت که از ترس زبانشان

بند آمده بود، همدیگر را چسبیده بودند. فقط چارلی و بابا بزرگ

جو نسبتاً خونسرد بودند. آنها مدت زیادی با آقای وانکا سفر کرده

بودند و به چیزهای غیرمنتظره عادت کرده بودند. اما همچنان که

آسانسور مثل برق از زمین دور می‌شد، چارلی هم کم‌کم به وحشت

افتاد. «من نمی‌فهمم چرا باید با چنین سرعت وحشتناکی پایین

بیاییم.»

آقای وانکا جواب داد «پسر عزیزم، اگر با سرعت وحشتناک پایین نرویم، نمی‌توانیم سقف کارخانه را بترکانیم و وارد آن شویم. سوراخ کردن سقف به آن محکمی کار ساده‌ای نیست.»

چارلی گفت «اما سقف کارخانه الآن هم سوراخ است، موقع بیرون آمدن سوراخش کردیم.» آقای وانکا گفت «پس باید یک سوراخ دیگر درست کنیم، دو تا سوراخ بهتر از یکی است. از هر موشی که دلت می‌خواهد سؤال کن.»

آسانسور بزرگ شیشه‌ای آن قدر بالا رفت که آنها توانستند کشورها و اقیانوس‌هایی را که در سطح کره زمین پخش شده بودند، مثل یک نقشه از آن بالا ببینند. منظره خیلی زیبایی بود، اما وقتی آدم از یک کف شیشه‌ای پایین را نگاه می‌کند، احساس خیلی بدی بهش دست می‌دهد. حتی چارلی هم کم‌کم ترس برش داشته بود. او که محکم از دست بابا بزرگ جو آویزان شده بود، سرش را بالا کرد و با نگرانی به پیرمرد نگاه کرد. «بابا بزرگ من می‌ترسم.»

بابا بزرگ جو دستش را دور شانه چارلی انداخت. او را به طرف خودش کشید و گفت «چارلی من هم می‌ترسم» چارلی فریاد کشید «آقای وانکا! گمان نمی‌کنید به اندازه کافی بالا آمده باشیم؟»

آقای وانکا جواب داد «دیگر چیزی نمانده، خواهش می‌کنم الآن با من حرف نزن. مزاجم من نشو. در این مرحله باید حواسم کاملاً جمع باشد. باید بسیار دقیق زمان‌بندی کنیم. پسرم آن دکمه سبز را می‌بینی؟ آن دکمه باید به موقع فشار داده شود. اگر یک ثانیه دیر کنیم، خیلی بیشتر از حد لازم بالا می‌رویم!»

بابا بزرگ جو پرسید «اگر خیلی بالا برویم چی می‌شود؟»

آقای وانکا گفت «خواهش می‌کنم این قدر با من حرف نزنید، بگذارید حواسم را جمع کنم!»

درست در همان لحظه، مامان بزرگ جوزفین سرش را از زیر ملافه بیرون آورد و از لب تخت زیر پایش را نگاه کرد. از کف شیشه‌ای آسانسور قاره‌آمریکای شمالی را که از آن فاصله سیصد و بیست هزار متری قد یک تکه شیرینی بود، دید و با صدای گوشخراشی فریاد زد «یک نفر این دیوانه را نگه دارد!» بعد دست پیر چروک خورده‌اش را از زیر ملافه بیرون آورد و به دُم کت آقای وانکا چنگ انداخت و او را عقب عقب به طرف تخت کشید.

آقای وانکا تفلا کرد که خودش را خلاص کند «نه، نه، ولم کن! من باید مراقب اوضاع باشم! مزاحم خلبان نشو!» مامان بزرگ جوزفین چنان تندتند آقای وانکا را تکان می‌داد که چشم‌های آقای وانکا سیاهی رفت و مامان بزرگ جوزفین با فریاد گفت «مردک دیوانه، همین الان ما را برگردان به خانه!»

آقای وانکا داد زد «ولم کن! باید آن دکمه را فشار بدهم وگرنه خیلی بالا می‌رویم! ولم کن! ولم کن!» اما مامان بزرگ جوزفین دست بردار نبود. آقای وانکا فریاد کشید «چارلی! آن دکمه را فشار بده، آن دکمه سبز را، زود باش! زود باش!»

چارلی پرید جلو و شستش را محکم روی دکمه سبز گذاشت. آسانسور با صدای بلندی غرغر کرد و یک وری شد، صدای هوهوی کرکننده قطع شد و سکوت ترسناکی جای آن را گرفت.

آقای وانکا داد زد «خیلی دیر شد! خدا بهمان رحم کند!» هنوز حرفش تمام نشده بود که تخت با سه پیرمرد و پیرزنی که روی آن

بودند و آقای وانکا که بالای سر آنها ایستاده بود، همه به آرامی از کف آسانسور جدا شدند و وسط زمین و آسمان معلق ماندند. چارلی و بابابزرگ جو و آقا و خانم باکت هم رفتند بالا و به این ترتیب در یک چشم به هم زدن، همه سرنشینها و حتی تختخواب، مثل بادکنک توی آسانسور بزرگ شیشه‌ای شناور شدند.

آقای وانکا در همان حالت شناوری گفت «بین چه دسته گلی به آب دادی!»

مامان بزرگ جوزفین که یکراست از روی تخت بلند شده بود و با لباس خوابش نزدیک سقف بال بال می‌زد، نعره زد «چه اتفاقی افتاده؟»

چارلی پرسید «خیلی دور شده‌ایم؟»

آقای وانکا داد کشید «خیلی دور شده‌ایم؟» عجب سئوالی! دوستان، می‌دانید کجا آمده‌ایم؟ ما وارد مدار زمین شده‌ایم! آنها نفس نفس زنان با دهانهای باز به هم خیره شدند. زبانشان از شدت ناباوری بند آمده بود.

آقای وانکا گفت «الآن داریم با سرعت بیست و هفت هزار و سیصد و پنجاه و سه کیلومتر در ساعت دور کره زمین حرکت می‌کنیم. به نظرتان چه طور است؟»

مامان بزرگ جرجینا بریده بریده گفت «من دارم خفه می‌شوم! نمی‌توانم نفس بکشم!»

آقای وانکا گفت «کاملاً طبیعی است، چون اینجا هوا وجود ندارد.» بعد شناکنان به طرف دکمه‌ای در زیر سقف آسانسور رفت که رویش نوشته بود، اکسیژن، و آن را فشار داد. «الآن حالتان جا می‌آید و می‌توانید نفس بکشید.»



چارلی شناکنان گفت «چه قدر خنده‌دار است، احساس می‌کنم
حباب شده‌ام.»

بابا بزرگ جوگفت «خیلی عالی است، آدم احساس می‌کند هیچ
وزنی ندارد.»

آقای وانکا گفت «همین‌طور است، هیچکدام از ما حتی یک گرم
هم وزن ندارد.»

مامان بزرگ جرجینا گفت «چه حرف مسخره‌ای، من دقیقاً چهل
کیلو وزن دارم.»

آقای وانکا گفت «الآن ندارید، الآن کاملاً بی‌وزن هستید.»
سه موجود پیر، بابا بزرگ جرج، مامان بزرگ جرجینا و مامان بزرگ
جوزفین وحشتزده و سراسیمه سعی می‌کردند روی تخت برگردند،
اما هرچه تفل‌کردند، موفق نشدند. تخت‌خواب همچنان وسط زمین و
آسمان معلق بود. البته آنها هم معلق بودند و هر بار که بالای تخت

می‌رسیدند و سعی می‌کردند روی آن دراز بکشند، بی‌اراده از رویش رد می‌شدند. چارلی و بابا بزرگ جو از خنده روده بُر شده بودند، مامان بزرگ جوزفین گفت «کجایش خنده دارد؟»

بابا بزرگ جو گفت «بالاخره از روی تخت بلند شدید.»

مامان بزرگ جوزفین پرخاش کنان گفت «نیشست را ببند و کمک کن برگردیم روی تخت!»

آقای وانکا گفت «فراموش کنید، دیگر نمی‌توانید دراز بکشید. همین‌طور معلق بمانید و لذت ببرید.»

مامان بزرگ جوزفین فریاد زد «این مردک دیوانه است! باید حواسمان را خوب جمع کنیم، وگرنه همه‌مان را تجزیه شیمیایی می‌کند!»

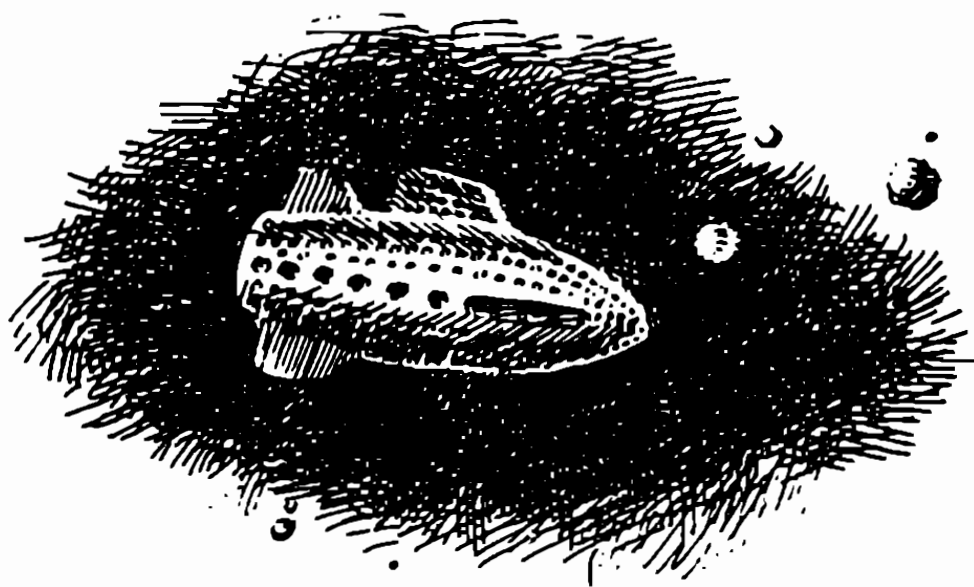
۲

هتل فضایی ایالات متحده آمریکا

در آن لحظه، آسانسور بزرگ شیشه‌ای آقای وانکا تنها شیئی نبود که در مدار زمین حرکت می‌کرد. دو روز پیش، ایالات متحده آمریکا اولین هتل فضایی را با موفقیت برپا کرده بود، کپسول غول پیکر سوسیسی مانندی که دست کم سیصد و چهل و هفت متر طول داشت. اسم این کپسول، هتل فضایی ایالات متحده آمریکا بود و شاهکار قرن به حساب می‌آمد. این هتل یک زمین تنیس، یک استخر شنا، یک سالن

ژیمناستیک، یک اتاق بازی برای بچه‌ها و پانصد اتاق خواب مجلل با حمام خصوصی داشت و دارای سیستم تهویه مطبوع کامل بود. در ضمن به یک دستگاه جاذبه ساز هم مجهز بود، تا کسی توی آن معلق نشود. آدم می‌توانست توی آن به طور عادی راه برود.

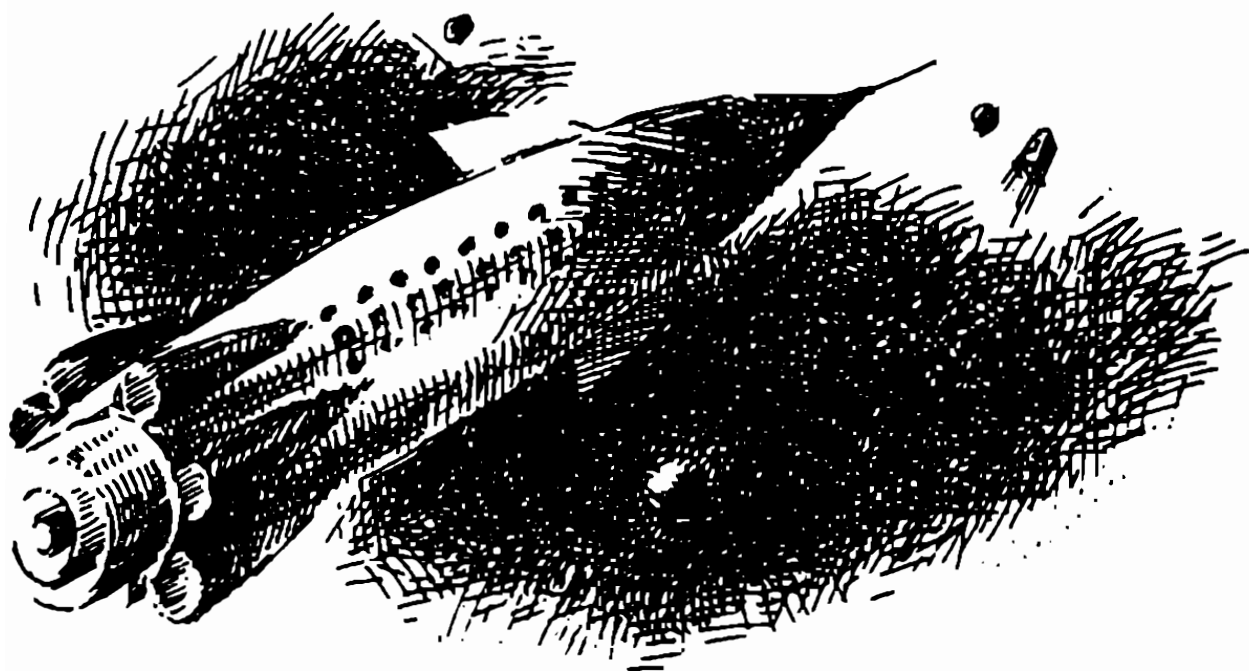
این شبی غیرعادی در ارتفاع سیصد و هشتاد و پنج هزار و دویست و شصت متری زمین در حرکت بود. مهمانان سوار بر کپسولهای مسافربری که از دوشنبه تا جمعه ساعتی یک پرواز داشتند، از کیپ کِندی* به فضا پرتاب می‌شدند. اما تا الآن حتی یک فضانورد هم در این هتل اتاق نگرفته بود. دلیلش این بود که کسی باورش نمی‌شد چنین چیز عظیمی بتواند از روی زمین بلند شود و نترکد.



اما برپایی آن موفقیت بزرگی بود و حالا که هتل فضایی با امنیت کامل در مدار زمین قرار داشت، همه عجله داشتند که هرچه زودتر برای آن مسافر بفرستند. می‌گفتند که رییس جمهور آمریکا جزء اولین

دسته مهمانان هتل است و طبیعتاً مردم از همه جای دنیا برای رزرو اتاق هجوم می‌آوردند. چندین شاه و ملکه برای رزرو اتاق با کاخ سفید تماس گرفته بودند و به یک میلیونر تگزاسی به اسم اُرسُن کَارت که قرار بود با یک هنرپیشه به اسم هلن های وایتر ازدواج کند، پیشنهاد کرده بودند که روزی صد هزار دلار بدهد و یک سویت ماه غسل در آن اجاره کند.

اما آدم به هتلی که در آن کسی برای مراقبت و پذیرایی از مهمانان نیست، مسافر نمی‌فرستد و برای همین بود که در آن لحظه چیز جالب دیگری هم در مدار زمین حرکت می‌کرد و آن چیز کپسول مسافری بی بود که کارمندان هتل فضایی ایالات متحده آمریکا را به



آنجا می‌برد. مدیران، معاونان، کارمندان قسمت پذیرش، پیشخدمتهای زن، پادوها، مستخدمهای زن، سرپرست شیرینی‌پزها و باربرها. این کپسول سه فضانورد مشهور و خوش قیافه باهوش و شجاع به نامهای شاک وُرت، شینکز و شاولر هم داشت.

شاک وُرت از توی بلندگو خطاب به مسافران گفت «دقیقاً یک ساعت دیگر به هتل فضایی ایالات متحده آمریکا متصل می‌شویم. خانه مناسبی که تا ده سال آینده در آن زندگی خواهید کرد. از همین الان می‌توانید این کشتی فضایی باشکوه را در مقابل خودتان ببینید. آها! دارم یک چیزی را آنجا می‌بینم! انگار خودش است بچه‌ها! شک ندارم که در مقابل ما یک چیزی هست!»

شاک وُرت، شینکز و شاولر، همینطور مدیران، معاونان، کارمندان قسمت پذیرش، پیشخدمتهای زن، پادوها، مستخدمهای زن، سرپرست شیرینی‌پزها و باربرها، با اشتیاق از پنجه به بیرون خیره شدند.

شاک وُرت دوتا موشک آتش کرد تا سرعت کپسول زیادتر شود. کپسول به سرعت پیش رفت.

شاولر فریاد کشید «بچه‌ها، این‌که هتل فضایی ما نیست.»
شینکز داد زد «پناه بر خدا! شما را به بُخْتُ نَصْر* قسم، پس چیست؟»

شاولر فریاد کشید «زود باش آن تلسکوپ را بده ببینم!» بعد با یک دست تلسکوپ را تنظیم کرد و با دست دیگر کلید تماس با مرکز کنترل در زمین را زد.

شاک وُرت توی میکروفن داد زد «الو، هوستون! اینجا اتفاق احمقانه‌ای افتاده. جلو ما یک چیزی دارد دور مدار زمین حرکت می‌کند که هیچ شباهتی به سفینه‌هایی که تا به حال دیده‌ام ندارد!»
مرکز کنترل از هوستون دستور داد «فوراً مشخصاتش را بده.»

* نام دو نفر از پادشاهان بابل در قرنهای دوازدهم و ششم ق. م.

«از... از شیشه ساخته شده، تقریباً مربع است و یک عالم آدم توی آن مثل ماهی شناورند!»

«چند تا فضانورد سوارش هستند؟»

شاک وُرت گفت «هیچی، گمان نمی‌کنم اینها فضانورد باشند.»

«از کجا می‌دانی فضانورد نیستند؟»

«برای این که دست کم سه تاشان لباس خواب تنشان است!»

مرکز کنترل از زمین با تحکم گفت «مسخره‌بازی دریاور شاک وُرت!

خودت را جمع و جور کن، مرد! موضوع خیلی جدی است!»

شاک وُرت بینوا فریاد زد «به خدا راست می‌گویم! سه تاشان لباس

خواب تنشان است! دوتا پیرزن و یک پیرمرد! آنها را کاملاً واضح

می‌بینم! حتی صورتشان را هم می‌بینم! از اهرام مصر هم پیرترند! نود

سال را شیرین* دارند!»

مسؤل مرکز کنترل فریاد کشید «مگر دیوانه شده‌ای شاک وُرت،

نکند مغزت از کار افتاده! میکروفن را بده به شِنکز!»

شِنکز گفت «شِنکز صحبت می‌کند. گوش کن مرکز، سه تا پرنده پیر

با لباس خواب دارند توی این جعبه مسخره شیشه‌ای پرواز می‌کنند و

یک مرد کوچک اندام آن تو است که ریش نوک تیزی دارد، یک کلاه

بلند سیاه سرش است و یک کت شبِ دُم دار بنفش و یک شلوار سبز

سیر پوشیده است...»

مسؤل مرکز کنترل نعره کشید «این مزخرفات دیگر چیست!»

شِنکز گفت «گوشی را نگذار! یک پسر بچه ده ساله هم با آنها

است.»

* در اصطلاح به معنای: کاملاً، دقیقاً، به خوبی.

مسؤل مرکز کنترل فریاد کشید «بچه کدام است، احمق! او یک فضانورد است که تغییر قیافه داده! یک فضانورد کوتوله که خودش را به شکل یک پسر بچه درآورده! آن سه تا پیری هم فضانورد هستند! آنها هم تغییر قیافه داده‌اند!»

شینکز داد زد «یعنی آنها کی هستند؟»

مسؤل مرکز کنترل گفت «من از کجا بدانم؟ دارند به طرف هتل فضایی ما می‌روند؟»

شینکز فریاد زد «دقیقاً دارند به همان طرف می‌روند. من هتل را از هزار و ششصد متری می‌بینم.»

از مرکز کنترل زمین فریاد کشیدند «آنها می‌خواهند هتل را منفجر کنند! خیلی خطرناک است! این...» یکمرتبه صدا قطع شد و شینکز صدای کاملاً متفاوتی را از گوشی شنید. صدایی نافذ و رسا. صدای نافذ گفت «من ترتیش را می‌دهم، تو هنوز آنجا هستی شینکز؟»

شینکز گفت «البته که اینجا هستم. چه طور جرات کردی بیایی روی خط؟! اصلاً تو کی هستی؟»

صدا گفت «من رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا هستم.»
شینکز گفت «من هم جادوگر شهر آژ هستم. به خیالت می‌توانی مرا دست بیندازی؟!»

رئیس جمهور با تحکم گفت «مزخرف گویی بس است شینکز! این یک وضعیت ویژه ملی است!»

شینکز نگاهی به شاک وُرت و شاولر انداخت و گفت «بدبخت شدم! واقعاً خود رئیس جمهور است. خود رئیس جمهور گیلی گراس! سلام عرض می‌کنم قربان. حالتان چطور است؟»

رئیس جمهور با صدایی گوشخراش گفت «چند نفر توی آن کپسول شیشه‌ایند؟»

شینکز گفت «هشت نفر، همه‌شان هم معلقند.»
«معلقند؟!»

«ما الآن خارج از نیروی جاذبه هستیم، آقای رئیس جمهور. اینجا همه چیز معلق است. ما هم اگر کمر بند نمی‌بستیم، معلق می‌شدیم. مگر شما این موضوع را نمی‌دانستید؟»

رئیس جمهور گفت «البته که می‌دانستم. دیگر چه اطلاعاتی می‌توانی درباره آن کپسول شیشه‌ای به من بدهی؟»
شینکز گفت «یک تخت آن تو هست، یک تخت بزرگ دو نفره، که آن هم معلق است.»

رئیس جمهور نعره کشید «یک تخت؟ کی تا حالا شنیده که توی یک سفینه فضایی تخت باشد؟»
شینکز گفت «به خدا یک تخت است!»

رئیس جمهور گفت «معلوم است خودت هم نمی‌فهمی چی داری می‌گویی! انگار مُخت تکان خورده! میکروفن را بده به شاولر!»
شاولر میکروفن را از شینکز گرفت و گفت «شاولر صحبت می‌کند آقای رئیس جمهور. از صحبت با شما خیلی مفتخرم قربان.»
رئیس جمهور گفت «خفه شو! یک کلمه بگو ببینم چی داری می‌بینی.»

«بله، یک تخت آنجا است، آقای رئیس جمهور. من از توی تلسکوپ آن را می‌بینم. چند تا پتو و ملافه و یک تشک هم دارد.»
رئیس جمهور فریاد زد «آن تخت نیست کله پوک خرفت! مگر نمی‌فهمی، آن فقط ظاهرش مثل تخت است! آن یک بمب است! یک

بمب که به شکل یک تخت درش آورده‌اند! آنها می‌خواهند هتل فضایی باشکوه ما را منفجر کنند!

شاولر گفت «عالیجناب، آقای رییس جمهور، آنها کی هستند؟»
رییس جمهور گفت «این قدر حرف نزن، بگذار کمی فکر کنم!»
چند دقیقه‌ای سکوت برقرار شد. شاولر و شنکز و شاک وُرت با نگرانی انتظار می‌کشیدند. همینطور مدیران و معاونان و کارمندان قسمت پذیرش و پیشخدمتهای زن و پادوها و مستخدمهای زن و سرپرست شیرینی‌پزها و باربرها. و آن پایین توی اتاق کنترل در هوستون، صد نفر مسئول کنترل، بی حرکت پشت صفحه‌های رادیو و دستگاه کنترل‌شان نشسته و منتظر دستور بعدی رییس جمهور به فضانورها بودند.

رییس جمهور گفت «یک چیزی به فکرم رسید، ببینم شاولر تو توی سفیهات دوربین تلویزیونی نداری؟»

«چرا آقای رییس جمهور.»

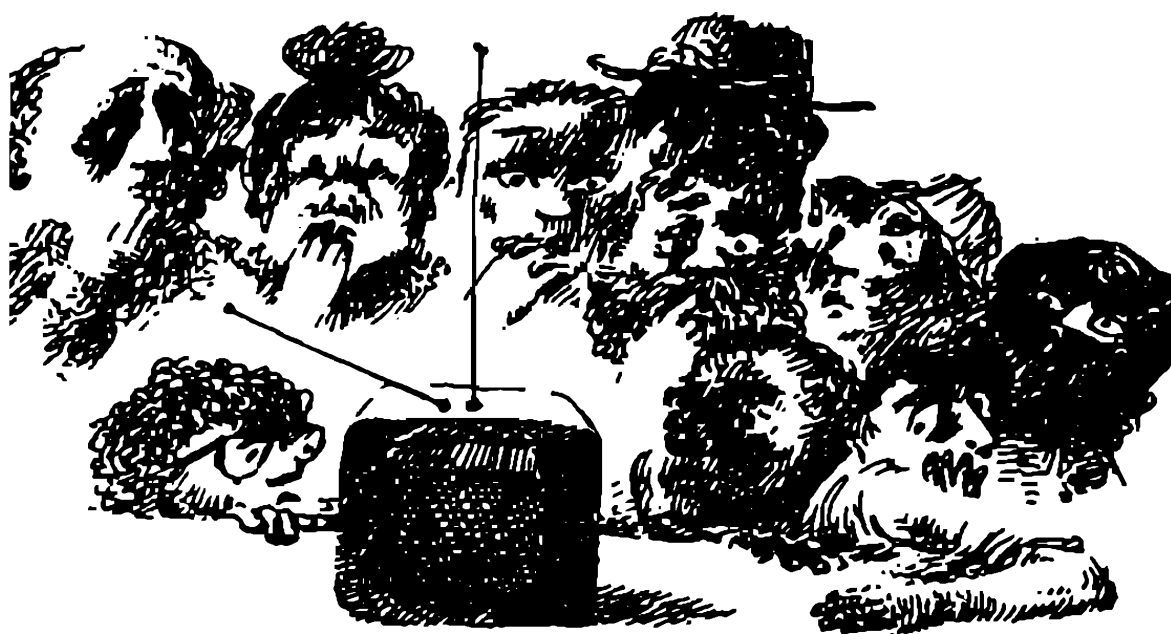
«پس روشنش کن خنگ خدا، بگذار ما هم از این پایین یک نگاهی به این شبی بیاندازیم!»

شاولر گفت «عجب، اصلاً به فکرم نرسیده بود، بیخود نیست که شما رییس جمهور شده‌اید. الآن روشنش می‌کنم.»

بعد دستش را دراز کرد و دوربین تلویزیون را که در دماغ سفینه فضایی قرار داشت، روشن کرد. و در همان لحظه، پانصد میلیون نفر که داشتند در سرتاسر دنیا به رادیوهایشان گوش می‌دادند، به طرف تلویزیون‌هایشان هجوم بردند.

آنها روی صفحه تلویزیونها دقیقاً همان چیزی را دیدند که شاک وُرت و شنکز و شاولر می‌دیدند - یک جعبه شیشه‌ای عجیب و

غریب در مدار با شکوه کره زمین، و نوی جعبه گرچه نه کاملاً واضح، اما در هر حال، هفت تا آدم بزرگ و یک پسر بچه و یک تخت بزرگ دو نفره دیدند که همه معلق بودند. سه تا از آدم بزرگها پا برهنه بودند و لباس خواب نشان بود. و در فاصله دور، بالای جعبه شیشه‌ای، هتل فضایی عظیم، درخشان و نفره‌ای ایالات متحده آمریکا دیده می‌شد.



همه مردم به جعبه شیشه‌ای نحس و اشیاء و آدمهای نحس‌تر داخل آن زل زده بودند - شش فضانورد بسیار جان سخت و نیرومند که حتی به خودشان زحمت نداده بودند لباس فضانوردی بپوشند. این آدمها کی بودند و از کجا آمده بودند؟ پناه بر خدا، یعنی آن چیز بزرگ بد منظره که به شکل یک تختخواب دو نفره در آمده بود، چه بود؟ رئیس جمهور گفته بود که یک بمب است، احتمالاً حق با او بود. اما آنها با آن چه کار می‌خواهند بکنند؟ کم‌کم در سرتاسر آمریکا و کانادا و روسیه و ژاپن و هندوستان و چین و آفریقا و انگلستان و فرانسه و آلمان و بقیه جاهای دنیا، وحشت عجیبی به جان بیننده‌های تلویزیون افتاد.

رئیس جمهور از طریق رادیو دستور داد «شاولر چشم از آنها
برندار!»

شاولر جواب داد «خیالتان جمع باشد آقای رئیس جمهور! همین
کار را می‌کنم!»

۳

اتصال

از آن طرف، داخل آسانسور بزرگ شیشه‌ای هم هیجان خیلی زیادی
بر پا بود. چارلی و آقای وانکا و بقیه به وضوح ساختمان عظیم
نقره‌گون هتل فضایی ایالات متحده آمریکا را در یک کیلومتری خود
می‌دیدند. پشت سر آنها هم کپسول مسافربری که کمی از آن کوچکتر
اما به نوبه خود کاملاً بزرگ بود، حرکت می‌کرد. آسانسور بزرگ
شیشه‌ای که در مقابل این دو غول دیگر آن قدرها هم بزرگ نمی‌نمود،
در وسط حرکت می‌کرد. البته همه، حتی مامان بزرگ جوزفین هم
خیلی خوب می‌دانستند که چه اتفاقی دارد می‌افتد. آنها حتی اسم
سه فضانورد مسئول کپسول مسافربری، یعنی شاک وُرت، شِنکز و
شاولر را هم به خوبی می‌دانستند. همه دنیا همه این چیزها را
می‌دانستند. روزنامه‌ها و تلویزیون‌ها در عرض شش ماه گذشته کلی
سرو صدا راه انداخته بودند. افتتاح هتل فضایی، حادثه قرن بود.
آقای وانکا فریاد زد «چه سعادت! ما درست از وسط بزرگ‌ترین

حادثه فضایی قرون و اعصار سر درآورده‌ایم. مامان بزرگ جوزفین گفت «ما وسط یک کپه آشغال سر درآورده‌ایم! فوراً سر این آسانسور را کج کن!» چارلی گفت «نه، مامان بزرگ، دیگر چیزی نماده، از اینجا کاملاً معلوم است! باید موقعی که کپسول مسافربری به هتل فضایی متصل می‌شود، ببینمش!»

آقای وانکا شناکنان خودش را به چارلی رساند و زیر لب گفت «چارلی، بیا از آنها جلو بزنیم. بیا اول ما خودمان را به هتل فضایی برسانیم!»

چارلی اول به او ماتش برد، بعد آب دهانش را قورت داد و به آهستگی گفت «غیرممکن است. آقای وانکا، ما برای متصل شدن به یک سفینه فضایی یک عالم ابزار و وسیله لازم داریم. آقای وانکا گفت «آسانسور من اگر بخواهد، می‌تواند به یک کروکودیل هم متصل بشود. این کار را بگذار به عهده من، پسر!»

چارلی با صدای بلند گفت «بابا بزرگ جو! شنیدی آقای وانکا چی گفت؟ ما می‌خواهیم به هتل فضایی متصل بشویم و سوارش بشویم!» مامان بزرگ جو فریاد کشید «جانمی ی ی ی ی! چه فکر بکری، قربان! چه فکر جالبی!» بعد دست آقای وانکا را گرفت و مثل دسته تلمبه آب بالا و پایین برد.

مامان بزرگ جوزفین گفت «صدایت را بتر، خفاش پیرکچل! همین الان هم به اندازه کافی داریم عذاب می‌کشیم! من می‌خواهم بروم خانه!»

مامان بزرگ جرجینا گفت «من هم همینطور!» آقای باکت برای اولین بار به حرف آمد «اگر دنبالمان کنند چی؟» خانم باکت گفت «اگر ما را بگیرند چی؟»

مامان بزرگ جرجینا گفت «اگر به ما تیراندازی کنند چی؟»
 آقای وانکا فریاد زد «اگر ریش من از اسفناج سبز درست شده بود،
 چی؟! خیالتان تختِ تخت باشد! آدم اگر کاسه‌ی اگر و چی دستش
 بگیرد، به هیچ جا نمی‌رسد. اگر کریستف کلمب به خودش می‌گفت
 «اگر توی راه غرق بشوم چی؟ اگر دزدهای دریایی سرراهم را بگیرند
 چی؟ اگر بروم و دیگر برنگردم چی؟» هیچ وقت نمی‌توانست قاره‌ی
 آمریکا را کشف کند. اصلاً این کار را شروع هم نمی‌کرد! ما نباید کاسه‌ی
 اگر و چی دستمان بگیریم، درست است چارلی؟ پس لنگرها را
 بکشید! اما صبر کن ببینم... برای این کار باید خیلی ماهرانه عمل
 کنیم، من احتیاج به کمک دارم، دستِ تنها نمی‌توانم. باید یک عالم
 دکمه را در این طرف و آن طرف آسانسور فشار بدهیم. من آن دو تا را
 می‌زنم، سیاهه و سفیده.» آقای وانکا صدای فوت عجیب و غریبی از
 دهانش درآورد و مثل یک پرنده‌ی عظیم، راحت و بی‌دردسر خودش را
 نزدیک دکمه‌های سیاه و سفید رساند و همانجا ماند. «جناب آقای
 پدر بزرگ جو، لطف بفرمایید و نزدیک آن دکمه‌ی نقره‌ای بمانید... بله،
 همان را می‌گویم. چارلی، تو هم برو بالا و پهلوی آن دکمه‌ی سبز نزدیک
 سقف بمان. هر کدام از دکمه‌ها یک موشک از قسمت‌های بیرونی
 آسانسور پرتاب می‌کنند. به این ترتیب می‌توانیم مسیرمان را تغییر
 بدهیم. موشک بابا بزرگ ما را به سمت راست سفینه می‌چرخاند و
 موشک چارلی به سمت چپ. دگمه‌ی من برای بالا و پایین رفتن یا کند
 و تند کردن است. همگی حاضرید؟»

چارلی که بین کف و سقف آسانسور شناور بود، فریاد کشید «نه،
 صبر کنید! من چه طوری باید بالا بروم، من که نمی‌توانم خودم را به
 سقف برسانم!» بعد مثل کسی که همین الان دارد غرق می‌شود،

دست و پایش را به شدت تکان داد، اما یک سانتیمتر هم از جایش تکان نخورد.

آقای وانکا گفت «پسر عزیزم، این جا که نمی شود شنا کرد. این تو که آب نیست. اینجا فقط یک هوای بسیار رقیق جریان دارد. چیزی نیست که آن را جلو ببری. بنابراین باید پری جلو. نگاه کن، من چه کار می کنم، اول یک نفس عمیق بکش، بعد لبهایت را غنچه کن تا یک سوراخ کوچک گرد درست بشود و بعد تا جایی که می توانی فوت کن. اگر رو به پایین فوت کنی، به طرف بالا کشیده می شوی. اگر به طرف چپ فوت کنی، به طرف راست پرتاب می شوی و به همین ترتیب، باید خودت را مثل سفینه های فضایی حرکت بدهی، اما باید به جای موشک پرتاب از دهانت استفاده کنی.»

بلافاصله همه با استفاده از این شگرد مشغول پرواز شدند و آسانسور پر شد از صدای فوت و خرناس و هوهوی مسافران. مامان بزرگ جرجینا با آن لباس خواب پشمی قرمزش که دو تا ساق پای لخت استخوانی از آن بیرون آمده بود، مثل کرگدن خرناس می کشید و در حالی که آب دهانش به این طرف و آن طرف می پرید، از این طرف آسانسور به آن طرف پرواز می کرد و فریاد می کشید «از سر راه من بروید کنار! از سر راه من بروید کنار!»، که با سرعت وحشتناکی شترق خورد به آقا و خانم باکت بینوا. وضع بابا بزرگ جرج و مامان بزرگ جوزفین هم دست کمی از او نداشت. به تان حق می دهم اگر پیش خودتان فکر کنید، میلیونها آدمی که آن پایین در زمین این صحنه های مسخره را توی تلویزیون می دیدند چه فکری می کردند. اما حتماً متوجه هستید که آنها این حوادث را به طور واضح و روشن نمی دیدند. آسانسور بزرگ شیشه ای توی صفحه تلویزیون به اندازه

یک گریپ فروت بود و آدمهای داخل آن که از پشت شیشه، تیره و تار و مبهم دیده می‌شدند، تقریباً قد هسته گریپ فروت به نظر می‌رسیدند. بیننده‌ها در آن پایین آنها را بدون کم و کاست مثل حشراتی می‌دیدند که توی یک قوطی شیشه‌ای گیر کرده‌اند و وزوزکنان اینطرف و آنطرف می‌روند.



رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا که چهار چشمی زل زده بود به تلویزیون، با عصبانیت فریاد کشید «آن احمقها دارند چه کار می‌کنند؟»

شاولر از رادیو جواب داد «انگار دارند یک جور رقص جنگ می‌کنند، آقای رئیس جمهور.»

رئیس جمهور گفت «منظورت این است که آنها سرخپوستند؟»

«من چنین چیزی نگفتم قربان.»

«چرا شاولر، همین را گفتمی.»

«نه، نه. من این حرف را نزد آقای رئیس جمهور.»

رئیس جمهور گفت «ساکت! حواس مرا پرت نکن.»

از آن طرف، توی آسانسور، آقای وانکا می‌گفت «خواهش می‌کنم!

خواهش می‌کنم! این پرواز را تمام کنید! آرام بگیرید تا بتوانیم به هتل فضایی متصل شویم!»

مامان بزرگ جرجینا پاروزنان از کنار او گذشت و گفت «بیچاره!

چشم نداری ببینی ما یک کم تفریح کنیم!»

مامان بزرگ جوزفین فریاد کشید «مرا ببینید بچه‌ها! دارم پرواز

می‌کنم! من یک عقاب طلایی‌ام!»

بابا بزرگ جرج که وزوزکنان این طرف و آن طرف می‌رفت و دامن

لباس خوابش مثل دُم طوطی به پشتش چسبیده بود، داد زد «من از همه شما تندتر می‌پریم!»

چارلی فریاد زد «بابا بزرگ جرج! تو را به خدا بیا بید پایین. اگر به

موقع نجنبیم، آن فضا نوردها از ما جلو می‌زنند. مگه شماها دلتان

نمی‌خواهد توی هتل فضایی را ببینید؟»

مامان بزرگ جرجینا که پشت سر هم فوت می‌کرد، داد زد «از

سر راه من بروید کنار! من یک جَمبو جَتم!

آقای وانکا گفت «تو یک خفاش پیر دیوانه‌ای!»

سر آخر، چهار تا پیری از بس فوت کردند، نفس‌شان بند آمد و خسته و کوفته یک گوشه معلق ماندند. آقای وانکا گفت «چارلی، جناب آقای بابا بزرگ جو، همه چیز رو به راه است؟»

چارلی بال زنان از نزدیک سقف جواب داد «همه چیز رو به راه است آقای وانکا.»

آقای وانکا گفت «تا من دستور نداده‌ام به چیزی دست نزنید، اینجا خلبان من هستم. تا موقعی که نگفته‌ام، موشکها را آتش نکنید. حواستان جمع باشد. چارلی تو طرف چپ باش. بابا بزرگ جو، شما سمت راست باشید.» آقای وانکا یکی از دکمه‌های طرف خودش را زد و بلافاصله موشکهای زیر آسانسور بزرگ شیشه‌ای پرتاب شد. آسانسور رو به جلو رفت، اما بعد با شدت به طرف راست تغییر جهت داد. آقای وانکا فریاد کشید «پیش به طرف چپ!» چارلی دکمه‌اش را زد و موشکش را آتش کرد. آسانسور دوباره به حالت اول برگشت. آقای وانکا فریاد زد «خودتان را محکم نگه دارید! سفینه ده درجه به راست... محکم... محکم... همانجا نگه‌اش دار...»

آنها در عرض چند ثانیه زیر دُم هتل عظیم نقره‌ای فضایی قرار گرفتند. آقای وانکا گفت «آن در کوچک چهارگوش را که رویش چفت دارد، می‌بینید؟ در ورودی است. دیگر چیزی نمانده. به سمت چپ... محکم!... کمی به طرف راست!... خوب است... خوب است... آفرین... رسیدیم...»

چارلی احساس می‌کرد، زیر پاشنه بزرگترین کشتی عالم توی یک

قایق کوچک پارویی نشسته. هتل فضایی بالایی سر آنها قرار داشت، عجب ساختمان عظیمی بود. چارلی توی دلش گفت «بیشتر از این نمی‌توانم صبر کنم، دلم می‌خواهد زودتر بروم تو، بینم چه شکلی است.»

۴

رئیس جمهور

هشتصد متر عقب‌تر، شاک وُرت و شِنکز و شاولر دوربین تلویزیون را تمام مدت روی آسانسور شیشه‌ای نگه داشته بودند و در سرتاسر دنیا، میلیون‌ها نفر جلو تلویزیون‌هایشان جمع شده بودند و با هیجان و ناراحتی نمایی را که سیصد و هشتاد و پنج هزار و دویست و شصت متر بالای سر آنها جریان داشت، تماشا می‌کردند. کن سلوت آر. گیل گراس، رئیس جمهور آمریکا، در اتاق مطالعه‌اش در کاخ سفید نشسته بود. در این موقعیت حساس تمام مشاوران او به آنجا احضار شده بودند و توی اتاق مطالعه از نزدیک تمام عملیات کپسول فضایی به ظاهر خطرناک و هشت فضاورد تغییر قیافه داده آن را از صحنه تلویزیون عظیم‌الجثه تعقیب می‌کردند. اعضای دولت هم همگی حضور داشتند. رئیس ستاد ارتش و چهار ژنرال دیگر هم آنجا بودند. همین‌طور رئیس نیروی دریایی، رئیس نیروی هوایی و یک شمشیرخوار افغانی که بهترین دوست

رییس جمهور بود، مشاور مالی رییس جمهور وسط اتاق ایستاده بود و می‌خواست ترازنامه بودجه را در ذهنش تنظیم کند، اما ترازنامه مدام از ذهنش می‌رفت. نزدیکترین مقام به رییس جمهور، یعنی معاون رییس جمهور، یک خانم گنده هشتاد و نه ساله که چانه‌اش مثل پاندول ساعت لق لق می‌خورد، توی اتاق ایستاده بود. او پرستار دوران کودکی رییس جمهور بود و دوشیزه تیبز نام داشت. دوشیزه تیبز قدرت پشت پرده تاج و تخت بود. وضع او هم به همان بی‌معنایی بقیه بود. می‌گفتند، رییس جمهور الآن هم مثل دوران بچگی از او حساب می‌برد. اعضای کاخ سفید از او می‌ترسیدند و حتی رییس اف بی آی هم وقتی به اتاق او احضار می‌شد، تنش خیس عرق می‌شد. فقط رییس جمهور اجازه داشت او را دایه صدا کند. گربه مشهور رییس جمهور، پیشی خانم تابسی‌پاس هم در اتاق بود.

سکوت مطلق در اتاق مطالعه حکمفرما بود. همه چشمها به تلویزیون دوخته شده بود و حرکت آرام شیشی کوچک شیشه‌ای را که با موشکهای روشن به پشت هتل فضایی غول پیکر رسیده بود، تعقیب می‌کرد.

رییس جمهور فریاد کشید «می‌خواهند متصل بشوند! می‌خواهند سوار هتل فضایی ما بشوند!»

رییس ستاد ارتش داد زد «می‌خواهند منفجرش کنند! اجازه بدهید قبل از اینکه پایشان به آنجا برسد، بفرستیم‌شان هوا و بنگ بنگ بنگ کارشان را بسازیم.» او آن قدر مدال روبان دار به خودش آویزان کرده بود که روی سینه فرنج و جلو شلوارش اصلاً معلوم نبود.



رئیس ستاد ارتش گفت «زود باشید آقای رئیس جمهور، بگذارید یک انفجار پُر دود و دَم راه بیندازیم!»
دوشیزه تیز گفت «ساکت، این قدر شیطانی نکن بچه!» و رئیس ستاد ارتش یک گوشه غیبش زد.

رئیس جمهور گفت «گوش کنید، مسأله این است که بفهمیم آنها کی هستند و از کجا آمده‌اند، رئیس سازمان جاسوسی من کجا است؟»
رئیس سازمان جاسوسی که مردی بود با یک ریش مصنوعی، یک سبیل مصنوعی، دو ردیف مژه مصنوعی، دو ردیف دندان مصنوعی و صدایی فوق مصنوعی، گفت «من اینجا هستم، جناب آقای رئیس جمهور.»

رئیس جمهور گفت «تق - تق»
رئیس سازمان جاسوسی گفت «کی است؟»
«کورتنی.»
«کدام کورتنی؟»

رئیس جمهور «کورتنی شماره یک».

سکوت کوتاهی برقرار شد.

دوشیزه تیز با صدایی بُرنده گفت «آقای رئیس جمهور از شما سؤالی کرد، هنوز کورتنی شماره یک را نمی‌شناسید؟»

رئیس سازمان جاسوسی تکانی خورد و گفت «نه خانم، هنوز نمی‌شناسم».

دوشیزه تیز با عصبانیت گفت «پس، از این فرصت استفاده کنید».

رئیس جمهور گفت «کاملاً درست است. بی‌معطلی بگو بینم این موجودات توی کپسول شیشه‌ای کی هستند؟!»

رئیس سازمان جاسوسی سبیل مصنوعی‌اش را تاب داد و گفت «آخ، واخ، عجب سؤال مشکلی».

«منظورت این است که آنها را نمی‌شناسی؟»

«منظورم این است که آنها را می‌شناسم آقای رئیس جمهور، دست کم این طور فکر می‌کنم. گوش کنید، ما تازه بهترین هتل دنیا را برپا کرده‌ایم، درست است؟»

«درست است».

«چه کسی از شدت حسادت دارد می‌ترکد، آن قدر که دلش می‌خواهد این هتل را منفجر کند؟»

رئیس جمهور گفت «دوشیزه تیز».

رئیس سازمان جاسوسی گفت «غلط است. دوباره امتحان کنید».

رئیس جمهور که سخت به فکر فرو رفته بود، گفت «پس در این صورت، شاید یکی از هتلدارها به هتل ما حسودیش شده؟»

رئیس سازمان جاسوسی گفت «زنده باد! ادامه بدهید قربان. دارید نزدیک می‌شوید!»



رئیس جمهور گفت «آقای والدرف یا آقای آستریا؟»
«نزدیک تر شدید، آقای رئیس جمهور.»
«آقای ریتز!»

«عالی است قربان! خیلی عالی است! ادامه بدهید!»
رئیس جمهور فریاد کشید «یافتم! آقای هیلتون است!»
رئیس سازمان جاسوسی گفت «بارک الله، قربان!»
«مطمئنی که خودش است؟»

«کاملاً که نه، اما احتمالش خیلی زیاد است. آخر، آقای هیلتون تقریباً توی همه کشورهای دنیا هتل دارد، اما توی فضا ندارد و ما داریم. حالا حتماً از شدت حسادت آتش گرفته!»

رئیس جمهور که دستش را به طرف یکی از بازده تلفن روی میز دراز کرده بود، با عصبانیت گفت «پس همین الان حسابش را می‌رسیم! الو، الو، الو! پس این تلفنچی کجاست؟» و مثل همه مردم که موقعی که تلفنچی را می‌خواهند، بیخودی هِرِهَر می‌خندند، مثل دیوانه‌ها هِرِهَر به گوشی تلفن خندید و گفت «تلفنچی، تو کجایی؟»

دوشیزه تیبز گفت «بیخود زحمت نکش، الان کسی جوابت را نمی‌دهد، همه دارند تلویزیون تماشا می‌کنند.»

رئیس جمهور یک تلفن قرمز براق را از روی میزش قاپ زد و گفت «پس این یکی حتماً جواب می‌دهد!» این خط تماس مستقیم با نخست وزیر شوروی در مسکو بود. این خط همیشه آزاد بود و فقط در مواقع خطر از آن استفاده می‌شد. رئیس جمهور ادامه داد «به نظرم روسها هم دست کمی از آقای هیلتون ندارند، قبول داری دایه؟»

دوشیزه تیبز گفت «آدم باید روس باشد، تا بداند.»

صدایی از مسکو گفت «نخست وزیر یوگیت اوف صحبت می‌کند.» «به چه چیزی دارید فکر می‌کنید، آقای رئیس جمهور؟»

رئیس جمهوری گفت «تق - تق.»

نخست وزیر شوروی گفت «کی است؟»

«وارن.»

«کدام وارن؟»

الآن آن فضانوردهایتان را از هتل فضایی ما برمی گردانید، یا من خودتان را برمی گردانم، چون خیلی عصبانیم!

«آن فضانوردها روس نیستند، آقای رئیس جمهور.»

دوشیزه تیز گفت «دروغ می گوید.»

رئیس جمهور گفت «دروغ می گوید.»

نخست وزیر یوگت اوف گفت «دروغ نمی گویم، قربان. شما از نزدیک قیافه آن فضانوردهای جعبه شیشه‌ای را نگاه کرده‌اید؟ من خیلی واضح نمی توانم بینمشان. اما یکی از آنها، همانی که ریش نوک تیز و کلاه بلند دارد، به طور محسوسی شبیه چینی‌ها است. در حقیقت، مرا به شدت یاد دوستم نخست‌وزیر چین می اندازد.»

رئیس جمهور گوشی تلفن قرمز را کوبید روی تلفن و فریاد زد «ای آشغال!» و گوشی تلفن چینی را برداشت. تلفن چینی مستقیماً به اتاق رئیس جمهور چین در پکن وصل بود.

رئیس جمهور گفت «الو، الو، الو!»

صدای ضعیفی از دور گفت «اینجا فروشگاه گوشت و سبزیجات وینگ در شانگهای است. آقای وینگ صحبت می کند.» رئیس جمهور گوشی را تاق کوبید روی تلفن و داد زد «دایه! من فکر می کردم این خط مستقیم نخست وزیر است!»

دوشیزه تیز گفت «همین طور است. دوباره شماره بگیر.»

رئیس جمهور گوشی را برداشت و فریاد زد «الو!»

صدایی از آن طرف گفت «آقای وینگ صحبت می کند.»

رئیس جمهور جیغ کشید «آقای چی؟»

«آقای وینگ، معاون رئیس ایستگاه چون کینگ، اگر می خواهید

درباره حرکت قطار ساعت ده سؤال کنید، قطار ساعت ده امروز راه نمی‌افتد. دیگ بخارش ترکیده.»

رییس جمهور تلفن را به طرف وزیر پست که گوشه اتاق ایستاده بود، پرت کرد. تلفن خورد به شکم وزیر. رییس جمهور داد زد «این لعنتی چه مرگش است؟»

وزیر پست گفت «تلفن کردن به مردم چین خیلی سخت است آقای رییس جمهور، این کشور پر از وینگ و وونگ است، موقعی که آدم وینگ را می‌خواهد، به جایش وونگ جواب می‌دهد.»

رییس جمهور گفت «به این می‌گویند حرف حساب.»
وزیر پست تلفن را در جایش روی میز گذاشت و گفت «آقای رییس جمهور خواهش می‌کنم یک دفعه دیگر امتحان کنید. من پیچ زیرش را سفت کرده‌ام.»

رییس جمهور دوباره گوشی را برداشت.
صدای آرامی از دوردستها گفت «درود بر آقای رییس جمهور محبوب. معاون نخست وزیر چو - آن - وات صحبت می‌کند. چه کار می‌توانم برایتان انجام بدهم؟»

رییس جمهور گفت «تق - تق.»

«کی است؟»

«جینجر.»

«کدام جینجر؟»

رییس جمهور گفت «جینجر خودت، وقتی که از روی دیوار بزرگ چین افتادی؟ خیلی خوب چو - آن - وات، گوشی را بده به نخست وزیر، هاو - یو - بین.»

«خیلی عذر می‌خواهم آقای رئیس جمهور، هاو - یو - بین الان توی اتاق نیست.»

«کجا است؟»

«توی حیاط دارد پنچری لاستیک دوچرخه‌اش را می‌گیرد.»

رئیس جمهور گفت «آره جان خودت، توگفتی من هم باور کردم، ماندارین* پیر متقلب! الان دارد با هفت تارذل دیگر می‌رود توی هتل فضایی با شکوه ما تا منفجرش کند!»

«لطفاً مرا ببخشید آقای رئیس جمهور، اما شما سخت در اشتباه هستید.»

رئیس جمهور هوار کشید «نخیر اشتباهی در کار نیست! اگر همین الان به‌شان دستور ندهید برگردند، به رئیس ستاد ارتش می‌گویم، سوتشان کند توی هوا! شيرفهم شد، چو - آن - وات؟!»
رئیس ستاد ارتش گفت «جانمی! بیايد همه را سوت کنیم! بنگ بنگ بنگ!»

دوشیزه تيبز فریاد کشید «ساکت!»

مشاور امور مالی فریاد زد «درست شد! مرا ببینید بچه‌ها! بودجه را تراز کردم!» و واقعاً این کار را کرده بود. او با غرور و افتخار با بودجه هنگفت دویست بیلیون دلاری که خیلی خوشگل توی مغزش تنظیم شده بود، وسط اتاق ایستاده بود و همه برایش دست زدند. ناگهان صدای فریاد فضا نورد شاک وُرت در بلندگوی اتاق مطالعه رئیس جمهور پیچید «آنها دارند کپسول را متصل می‌کنند و سوار هتل می‌شوند! تخت را هم دارند می‌برند تو... منظورم بمب است!»

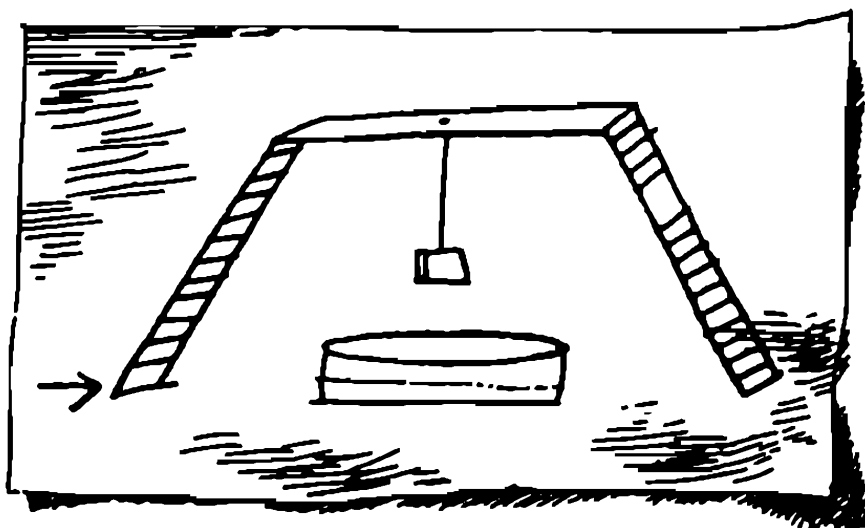
* عنوان کارمندان عالیرتبه دولت چین در دوره امپراتوری.

رئیس جمهور نفسش را به شدت فرو داد و در همان حال پشه بزرگی که به طور اتفاقی از آنجا می‌گذشت، رفت توی دهنش. رئیس جمهور سرفه‌اش گرفت. دوشیزه تیبز کوبید به پشتش و او پشه را قورت داد و حالش کمی بهتر شد. اما خیلی عصبانی بود. یک کاغذ و مداد برداشت و یک نقاشی کشید. ضمن نقاشی زیر لب گفت، «من نباید توی دفترم پشه داشته باشم! من تحمل وجود پشه‌ها را ندارم!» مشاوران او با اشتیاق منتظر شدند، چون خوب می‌دانستند که این مرد بزرگ در حال تقدیم یکی دیگر از اختراعات درخشان خود به عالم بشریت است. آخرین ابتکار او در بازگن چپ دست گیلی گراس بود، که به عنوان یکی از بزرگترین موهبت‌های قرن مورد استقبال چپ‌دست‌های سرتاسر ایالات متحده آمریکا قرار گرفته بود.

رئیس جمهور کاغذ را بالا گرفت و گفت «بفرمایید!»

«این اختراع ثبت شده، تله پشه گیلی گراس است.» همه برای تماشای آن دور او جمع شدند.

رئیس جمهور گفت «پشه از نردبان طرف راست بالا می‌رود، روی تخته راه می‌رود، می‌ایستد و دماغش را بالا می‌کشد. بوی خوبی به دماغش خورد. پایین تخته را نگاه می‌کند و جعبه قند را می‌بیند. فریاد می‌زند «جا نمی‌قند!» تصمیم می‌گیرد از نخ پایین برود که چشمش آن زیر به لگن آب می‌افتد. با خودش می‌گوید «هه‌هه! این یک تله است! می‌خواهند من بیفتم توی آب!» بنابراین به راهش ادامه می‌دهد و با خودش می‌گوید، عجب پشه زرنگی‌ام. اما، همانطور که می‌بینید، من یکی از تخته‌های نردبان طرف چپ را که او می‌خواهد از آن پایین بیاید، برداشته‌ام، بنابراین او می‌افتد و گردنش می‌شکند.»



آنها یک زبان گفتند «آفرین، آقای رئیس جمهور! این یک شاهکار است! شما واقعاً نابغه‌اید!»

رئیس ستاد ارتش گفت «من در جا صد هزار تا برای ارتش سفارش می‌دهم.»

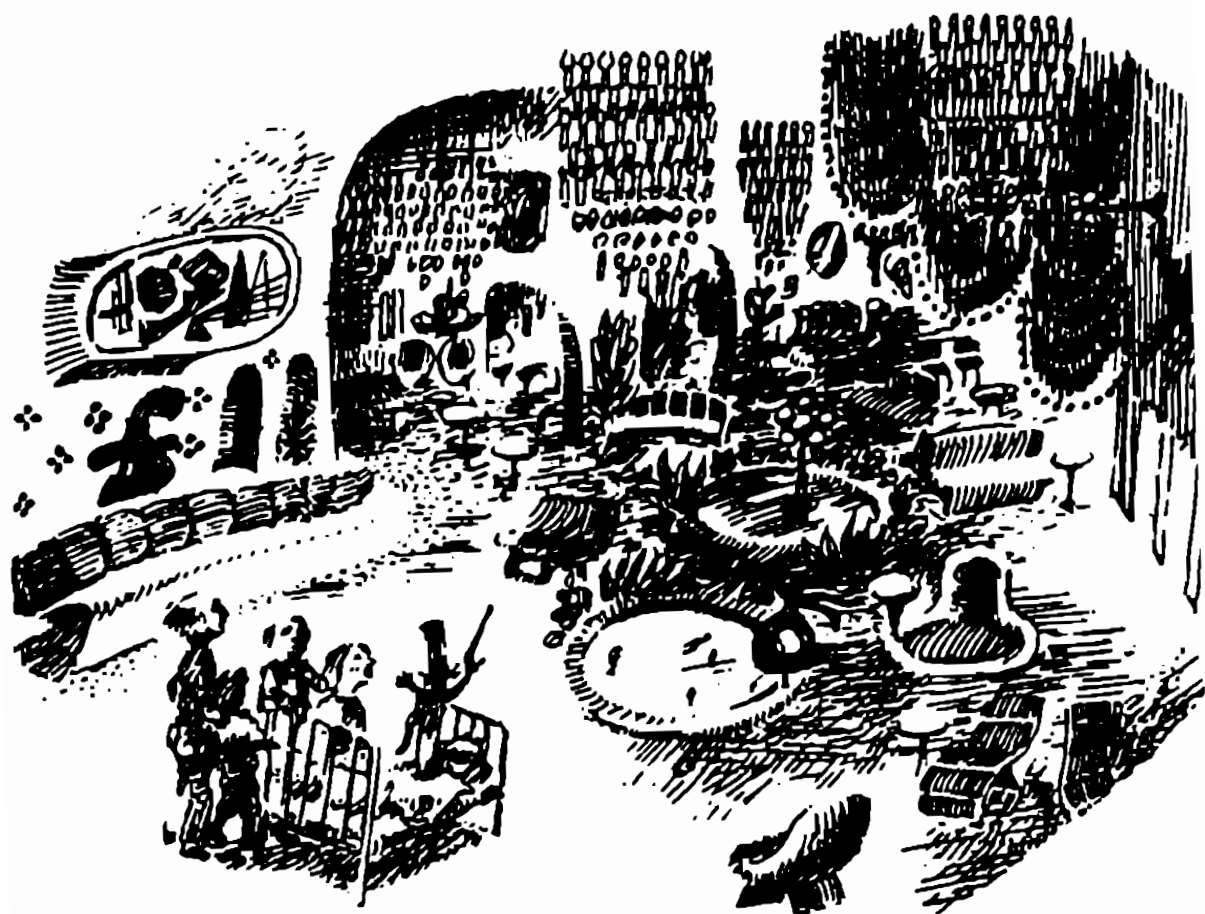
رئیس جمهور سفارش او را یادداشت کرد و گفت «متشکرم.» صدای وحشتزده شاک وُرت از بلندگو گفت «تکرار می‌کنم، آنها سوار شده‌اند و بمب را هم با خودشان برده‌اند!» رئیس جمهور دستور داد «تا می‌توانی از آن‌ها فاصله بگیر شاک وُرت، دلیلی ندارد که پای افرادت را به این انفجار بکشانی»

و حالا در سرتاسر دنیا، میلیون‌ها نفر بیننده نگران‌تر از همیشه پای تلویزیون‌هایشان نشسته‌اند. صفحه تلویزیون آنها با رنگهای درخشان، نشان می‌دهد که جعبه کوچولو نحس شیشه‌ای مثل گُره‌ای که به سینه مادرش چنگ انداخته، زیر هتل غول پیکر فضایی چسبیده. و بعد از نزدیک شدن دوربین، همه به طور واضح دیدند که جعبه شیشه‌ای کاملاً خالی است. هر هشت نفر آن گروه دست از جان شسته وارد هتل فضایی شده بودند و بمبشان را هم با خودشان برده بودند.

مردان مریخی

در هتل فضایی از شناور شدگی خبری نبود. یک دستگاه ایجاد جاذبه نزدیک آن قرار داشت. بنابراین، همین که پهلوگیری با موفقیت انجام شد، آقای وانکا، چارلی، بابابزرگ جو و آقا و خانم باکت توانستند از آسانسور بزرگ شیشه‌ای وارد سالن هتل شوند. اما از آنجا که پای بابا بزرگ جرج، مامان بزرگ جرجینا و مامان بزرگ جوزفین در عرض بیست سال گذشته روی زمین قرار نگرفته بود، مسلماً حالا هم تصمیم نداشتند عادتشان را تغییر بدهند. به این ترتیب، بعد از اینکه حالت شناوری تمام شد، آن سه تا چپیدند توی تخت و مصرانه خواستند آنها را با تخت به داخل هتل فضایی هل بدهند.

چارلی به سالن با عظمت هتل خیره شد. کف سالن یک قالی ضخیم سبز رنگ افتاده بود. بیست چلچراغ عظیم پر تالکو از سقف آویزان بود. دیوارها با تابلوهای قیمتی تزیین شده بود و مبلهای راحتی بزرگ و نرم دورتادور آنجا را پر کرده بود. در انتهای سالن پنج درِ آسانسور به چشم می‌خورد. گروه در سکوت به این همه تجمل خیره شد. صدا از کسی در نمی‌آمد. آقای وانکا به آنها هشدار داده بود که همه حرفهایشان به وسیله مرکز کنترل هوستون ضبط می‌شود،



بنابراین باید کاملاً مواظب باشند. تنها چیزی که سکوت را به هم می‌زد، همه‌ی ضعیفی بود که از زیر زمین شنیده می‌شد. چارلی دست بابا بزرگ جو را گرفت و محکم نگه داشت. نمی‌دانست از اینجا خوشش می‌آید یا نه. آنها وارد بزرگ‌ترین ماشین ساخت دست بشر شده بودند، یعنی همه‌ی دارایی ایالات متحده آمریکا. اگر دستگیر می‌شدند، که هیچکدامشان شک نداشتند دیر یا زود این اتفاق خواهد افتاد، آن وقت چه بلایی بر سرشان می‌آمد؟ دست کم دست کم، حبس ابد. آقای وانکا روی یک تکه کاغذ چیزی نوشت و آن را بالا گرفت. روی کاغذ نوشته شده بود: گرسنه‌تان نیست؟ پیرها دستهایشان را به حرکت درآوردند، سرهایشان را پایین آوردند و دهانهایشان را باز کردند و بستند. آقای وانکا کاغذ را پشت و رو کرد. آن طرف کاغذ

نوشته شده بود: آشپزخانه‌های این هتل پر از غذاهای لذیذ و خوشمزه است، خرچنگ، استیک، کباب و بستنی. ضیافتی خواهیم گرفت که تک باشد.

ناگهان صدای غرش مهیبی از بلندگویی که در یک گوشه اتاق مخفی بود، بلند شد. «توجه!» چارلی با شنیدن این صدا از جا پرید، همینطور بابا بزرگ. همه، حتی آقای وانکا هم از جا پریدند. «قابل توجه هشت فضاانورد خارجی! اینجا مرکز کنترل فضایی هوستون در تگزاس در ایالات متحده آمریکا است! شما متجاوزانه وارد ملک آمریکا شده‌اید! به شما دستور داده می‌شود فوراً خودتان را معرفی کنید! حرف بزنید!»

آقای وانکا انگشتش را روی لبهایش گذاشت و زیر لب گفت «هیس س س!»

چند لحظه سکوتی آزارنده برقرار شد. هیچکس از جایش جنب نمی‌خورد، به جز آقای وانکا که مدام می‌گفت «هیس، س س! هیس س س!»

صدا از هوستون غرید «شما... کی... هستید؟» و تمام دنیا آن را شنیدند. صدای خشونت بار مصرانه فریاد کشید «تکرار می‌کنم... شما کی هستید؟» پانصد میلیون نفر جلو تلویزیونهایشان چمباتمه زده بودند و منتظر شنیدن صدای غریبه‌های اسرارآمیز داخل هتل فضایی بودند. تلویزیون نمی‌توانست تصویر این غریبه‌های اسرارآمیز را نشان دهد، چون دوربینی برای ضبط صحنه وجود نداشت. فقط کلمات به گوش می‌رسید. بیننده‌های تلویزیون چیزی نمی‌دیدند، اما خارج از هتل غول پیکر، تصویر آنها به وسیله شاک وُرت، شِنکز و شاولر ضبط می‌شد. دنیا نیم دقیقه‌ای منتظر جواب ماند.

اما جوابی در کار نبود.

غرش صدا لحظه به لحظه بلندتر می شد «حرف بزنید! حرف بزنید!» و بعد به چنان فریاد وحشتناک و مخوفی مبدل شد که پرده گوش چارلی را لرزاند «حرف بزنید! حرف بزنید! حرف بزنید!» مامان بزرگ جرجینا مثل تیر رفت زیر ملافه. مامان بزرگ جوزفین انگشتهایش را توی گوشش کرد. بابا بزرگ جرج سرش را فرو کرد توی بالش و آقا و خانم باکت دوباره از شدت ترس به آغوش هم پناه برده بودند. چارلی دست بابا بزرگ جو را چسبیده بود و هر دو به آقای وانکا خیره شده بودند و با نگاه از او تقاضا می کردند که کاری بکند. آقای وانکا مثل مجسمه سر جایش ایستاده بود و با اینکه ظاهراً آرام به نظر می رسید، معلوم بود که مغز خلاق و چالاکش مثل ماشین در حال کار است.

صدا غرید «این آخرین فرصت شما است! یک بار دیگر می پرسم... شما... کی... هستید؟ فوراً جواب بدهید! وگرنه به عنوان دشمنان خطرناک ما تلقی خواهید شد. و در این صورت دکمه فریزر اضطراری را می زنیم و حرارت هتل فضایی به صد درجه سانتیگراد زیر صفر می رسد و همه شما در جا یخ می زنید. پانزده ثانیه به تان وقت می دهیم که حرف بزنید، وگرنه تبدیل به قندیل می شوید. یک... دو... سه...».

شمارش همچنان ادامه داشت. چارلی زیر لب گفت «بابا بزرگ، ما باید کاری بکنیم. زود باشید!»

صدا گفت «شش... هفت... هشت... نه...»

آقای وانکا از جایش تکان نمی خورد، با خونسردی کامل به روبه روی خود چشم دوخته بود و از صورتش هیچ چیز خوانده

نمی‌شد. بابا بزرگ جو با ترس و وحشت به او خیره شده بود. یک مرتبه، در گوشه چشمهای آقای وانکا، لبخند ملایمی ظاهر شد و ناگهان مثل این که زنده شده باشد، دور خودش چرخ می‌زد، چند قدم دور اتاق پرید و آن وقت با صدایی ملتهب و غیر عادی و و جیغ مانند، فریاد کشید «نیمبو فزا!»

بلندگو از شمردن باز ایستاد. همه جا را سکوت فرا گرفت. در سرتاسر دنیا سکوت برقرار شده بود.

چشمهای چارلی به طرف آقای وانکا چرخید. آقای وانکا نفس عمیقی کشید و دوباره جیغ کشید، «بانگوبونی!» به قدری نیرو صرف قدرت بخشیدن به صدایش کرده بود که از شدت هیجان روی پاهایش بند نبود.

«بانگوبونی

دافو دونی

یوبی لونی!»

دوباره همه جا را سکوت فرا گرفت.

بار سوم کلمات چنان سریع و بُرنده و رسا از دهانش خارج شد که مثل صدای گلوله‌ای که از تفنگ بیرون می‌آید، در سرتاسر سالن هتل فضایی پیچید «زونک - زونک - زونک - زونک - زونک!» و این کلمات در سرتاسر دنیا پیچید.

آقای وانکا رو به سوی بلندگو که در انتهای سالن قرار داشت، ایستاد. بعد مثل سخنرانی که می‌خواهد از نزدیک با شنوندگان صحبت کند، چند قدم جلو رفت. این بار، لحن صدایش بسیار ملایم‌تر بود و کلمات خیلی آهسته‌تر از دهانش بیرون می‌آمد، اما تک‌تک کلماتش مثل نوک شمشیر بُرنده بود.

کراسوکو مالی بوکو
وی بی ویزان یوبی کوکو!
آلی پندا اکا کامندا
پانتز فُردُن انفیو سوسپندا!
فون کیکا کاندیکا
وی بی استرونکا یوبی ویکا!
پوپوکوتا بورومکا
وری ریسکی پرووکا!
کاتی کاتی مونزان استارز
فانفانیشا زهره مریخ!!

آقای وانکا بعد با حالتی احساساتی چند لحظه سکوت کرد. یک
نفس بسیار عمیق کشید و با صدایی هیجان زده و ترسناک نعره کشید:

«کیتیم بی بی زونک!»
نیمبولی زی زونکا
گوگو میزا زونکا
فوی کاکا زونکا
آناپولا زونک زونک زونکا،
فانفانیشا زهره مریخ!!

این کلمات تأثیری تکان دهنده بر جهان پایین داشت. در اتاق کنترل
در هوستون، در کاخ سفید در واشینگتن، در کاخها و ساختمانهای شهرها
و پناهگاههای کوهستانها از آمریکا تا چین و پرو، پانصد میلیون نفری
که این صدای هیجان زده و ترسناک و این کلمات عجیب و اسرارآمیز را
جلو تلویزیونهای خود شنیدند، از ترس به خودشان لرزیدند. همه از
هم می پرسیدند «اینها کی هستند؟ این چه زبانی بود؟ از کجا آمده اند؟»

در اتاق مطالعه رئیس جمهور در کاخ سفید، معاون رئیس جمهور تیز، اعضای کابینه، رئیس ستاد ارتش و نیروی هوایی و دریایی، شمشیرخوار افغانی، رئیس مشاوران مالی و پیشی خانم تابسی پاس، همه ناراحت و نگران مثل مجسمه ایستاده بودند. همه کمی ترسیده بودند. اما رئیس جمهور آرام و خونسرد نشسته بود و فکر می‌کرد. یکمرتبه صدای فریادش بلند شد «دایه!، ای دایه! حالا چی کار کنیم؟»

دوشیزه تیز گفت «الآن یک لیوان شیر گرم خوشمزه بهت می‌دهم.»

رئیس جمهور گفت «من از شیر بدم می‌آید. تو را به خدا مجبورم نکن شیر گرم بخورم!»

دوشیزه تیز گفت «پس وزیر ترجمه را احضار کن.»
رئیس جمهور گفت «وزیر ترجمه را احضار کنید! او کجا است؟»
وزیر ترجمه گفت «همین جا هستم، آقای رئیس جمهور.»
«این چه زبانی بود که آن موجودات توی هتل فضایی بلغور می‌کردند، زود باش! زبان اسکیمو بود؟»

«نه آقای رئیس جمهور زبان اسکیمو نبود.»
«ها! پس حتماً تاگالوگ بود! یا تاگالوگ بود یا آگرو!»
«نه تاگالوگ بود، آقای رئیس جمهور، نه آگرو!»
«پس یاتولو بود، یاتونگوس یا توپی؟»
«مسلماً تولو نبود، آقای رئیس جمهور و مطمئنم که تونگوس و توپی هم نبود.»

دوشیزه تیز گفت «هی نگو چی نبود احمق! بگو چی بود!»
وزیر ترجمه ترسان و لرزان گفت «چشم خانم معاون رئیس

جمهور، چشم.» بعد ادامه داد «باور کنید آقای رئیس جمهور، من تا حالا این زبان را نشنیده بودم.»

«اما من فکر می‌کردم تو همه زبانهای دنیا را می‌دانی.»

«می‌دانم، آقای رئیس جمهور.»

«دروغ نگو، وزیر ترجمه. چه طور ممکن است تمام زبانهای دنیا را

بدانی و این یکی را ندانی؟»

«این زبان مال این جهان نیست، آقای رئیس جمهور.»

دوشیزه تیبز نعره زد «مزخرف نگو، مرد! خود من چند تا کلمه‌اش

را فهمیدم!»

«خانم معاون رئیس جمهور، کاملاً مشخص است که اینها سعی

کرده‌اند چند تا از کلمه‌های آسان زبان ما را یاد بگیرند، اما بقیه

کلمات آن متعلق به زبانی است که تا به حال روی کره زمین شنیده

نشده!»

رئیس جمهور فریاد کشید «خفاشهای جیغ جیغوا! منظورت این

است که ممکن است آنها از... از... از... یک جای دیگر آمده

باشند؟»

«دقیقاً منظورم همین است آقای رئیس جمهور.»

رئیس جمهور گفت «مثلاً کجا؟»

وزیر ترجمه گفت «خدا می‌داند. متوجه نشدید که با چه لحنی

کلمات مریخ و زهره را به کار می‌بردند، آقای رئیس جمهور؟»

رئیس جمهور گفت «چرا متوجه شدم، اما این چی را می‌رساند؟...

آها! حالا متوجه شدم چی می‌خواهی بگویی! خدا به ما رحم کند!

مردان مریخی!»

وزیر ترجمه گفت «و زهره.»

رئیس جمهور گفت «ممکن است برایمان در دسر درست کنند.»
 وزیر ترجمه گفت «به نظر من امکانش هست!»
 دوشیزه تیبز گفت «با تو حرف نمی‌زد.»
 رئیس جمهور گفت «حالا چه کار باید بکنیم، ژنرال؟»
 ژنرال فریاد کشید «می‌فرستیم‌شان هوا!»
 رئیس جمهور با عصبانیت گفت «تو هم که همه‌اش می‌خواهی
 همه را بفرستی هوا! چیز دیگری به فکر نمی‌رسی؟»
 ژنرال گفت «من دوست دارم همه چیز را بفرستم هوا، آخر
 نمی‌دانید چه صدای قشنگی می‌کند! بمب - بمب!» دوشیزه تیبز
 گفت «ادای بچه‌ها را در نیاور! اگر این‌ها را بفرستی هوا، کره مریخ به ما
 اعلام جنگ می‌کند! همین‌طور زهره!»
 رئیس جمهور گفت «کاملاً درست است دایه، کله همه‌مان مثل
 بوقلمون پخ می‌شود! مثل سیب زمینی پوره می‌شویم!» رئیس
 ستاد ارتش فریاد کشید «من درست‌شان می‌کنم!»
 دوشیزه تیبز سرش داد کشید «خفه شو! تو مغزت داغ
 کرده!»
 ژنرال‌های دیگر یک‌صدا گفتند «آفرین! دست مریزاد دوشیزه خانم
 معاون رئیس جمهور!»
 دوشیزه تیبز گفت «باید با این‌ها با ملایمت رفتار کنیم. آن‌که
 صحبت می‌کرد، خیلی عصبانی بود. ما باید با آنها مؤدب باشیم، باید
 دلشان را نرم کنیم تا آرام بشنوند. اصلاً صلاح نیست که مردان مریخی
 به اینجا حمله کنند. شما باید با آنها صحبت کنید آقای رئیس جمهور.
 فوراً به هوستون بگویید ما می‌خواهیم یک ارتباط رادیویی دیگر با
 هتل فضایی برقرار کنیم! عجله کنید!»

دعوت به کاخ سفید

بلندگوی سالن هتل فضایی اعلام کرد «الآن رییس جمهور ایالات متحده آمریکا با شما صحبت می‌کند!» مامان بزرگ جرجینا با نگرانی سرش را از زیر ملافه بیرون آورد. مامان بزرگ جوزفین انگشتهایش را از توی گوشه‌هایش درآورد و بابا بزرگ جرج سرش را از روی بالش بلند کرد.

چارلی زیر لب گفت «یعنی رییس جمهور می‌خواهد با ما صحبت کند؟»

آقای وانکا گفت «هیس! گوش بده.»

صدای ناآشنای رییس جمهور از بلندگو گفت «دوستان عزیز! دوستان خیلی عزیز! به هتل فضایی ایالات متحده آمریکا خوش آمدید. درود بر فضانوردان دلیر مریخ و زهره...» چارلی زیر لب گفت «مریخ و زهره! یعنی او خیال می‌کند ما از...»

آقای وانکا گفت «هیس، هیس!» پشت او از خنده‌ای بی صدا تا شده بود، همه جایش می‌لرزید و از روی این پا روی آن پا می‌جهید. رییس جمهور ادامه داد «شما راه درازی آمده‌اید، چرا کمی جلوتر نمی‌آیید تا ما را از دیدارتان از کره محقر زمین در این پایین خوشحال

کنید؟ من از هر هشت نفر شما دعوت می‌کنم تا به عنوان میهمانانی محترم نزد من در واشینگتن اقامت کنید. می‌توانید آن ماشین شیشه‌ای بی‌نظیرتان را روی چمن پشت کاخ سفید پارک کنید. ما فالی فرمز را پهن می‌کنیم و آماده‌ی استقبال از شما می‌شویم. امیدوارم آن قدر زیان ما را بدانید که حرفهای مرا بفهمید. با اشتیاق منتظر جواب شما هستم.»

بعد صدای تق آمد و صدای رییس جمهور قطع شد.



بابا بزرگ جو زیر لب گفت «چه عالی! کاخ سفید! چارلی، ما به عنوان مهمانان محترم به کاخ سفید دعوت شده‌ایم!»

چارلی دست بابا بزرگ جو را گرفت و دو نفری دورتادور سالن هتل مشغول رقص شدند. آقای وانکا که همچنان از خنده می‌لرزید، لب تخت نشست و علامت داد که همه نزدیکتر بیایند تا بتوانند آهسته حرف بزنند و میکروفن مخفی صدایشان را نشنود.

او زیر لب گفت «آنها از ترس دارند می‌میرند، بنابراین دیگر نمی‌توانند به ما صدمه‌ای بزنند. پس بیایید ضیافتی را که حرفش را می‌زدیم، راه بیندازیم. بعد از آن هم می‌توانیم هتل را منفجر کنیم.»

مامان بزرگ جوزفین گفت «نمی‌رویم کاخ سفید؟ من دلم می‌خواهد بروم کاخ سفید و پیش رئیس جمهور بمانم.»
آقای وانکا گفت «بانوی پیر عزیز خُل و چِل من، شما همان قدر به مردهای مریخی شباهت دارید که یک ساس! آنها به محض دیدن ما می‌فهمند که گول خورده‌اند و پیش از اینکه بتوانیم یک کلمه حرف بزنیم، همه‌مان را می‌اندازند توی زندان.» آقای وانکا درست می‌گفت. امکان پذیرفتن دعوت رئیس جمهور وجود نداشت و همه این را خیلی خوب می‌دانستند.

چارلی زیر لب گفت «اما باید جوابی بهشان بدهیم. حتماً الآن رئیس جمهور در کاخ سفید نشسته و منتظر جواب ما است.»
آقای باکت گفت «یک بهانه‌ای برایشان بیاورید.»
خانم باکت گفت «بگویید یک جای دیگر دعوت داریم.»
بابا بزرگ جو گفت «ازش پرسید هوا بارانی نیست.»

آقای وانکا گفت «حق با شما است، درست نیست که آدم دعوت دیگران را ندیده بگیرد.» از جایش بلند شد و کمی راه رفت. یکی دو دقیقه با آرامش کامل افکارش را جمع و جور کرد. یکمرتبه چارلی دوباره متوجه همان چین‌خوردگی تبسم‌آمیز دور چشمهایش شد. چند لحظه گذشت، بعد آقای وانکا با صدایی غول‌آسا، شیطانی، بلند و شمرده شروع به صحبت کرد:

در کِلَشی شُل و وِلِ ساگمیر

درمیدئوس خیس خورده سرزمین سخت
 در ساعت فتنه‌انگیز تیرگی و ملال
 همه گِرابها به خانه نشت، می‌کنند.
 می‌توانید صدای ملایم خزیدن آنها را بشنوید
 هیس هیس لغزان‌شان را روی گل و لای
 همه آن بدنهای روغنی و چرب و جیلی
 در هوای گرگ و میش رو به جلو نشت می‌کنند.
 پس، ای باران بیار! لیز و لابه‌لا
 از میان گل و لای و لجن و سُس!
 بپر، بجه، جهش کن و بکوش اسگدِل
 زیرا همه گِرابها در گشت و گذارند!

رییس جمهور که سی و هشت هزار و پانصد و بیست و شش متر
 پایین‌تر از آنجا در اتاق مطالعه‌اش در کاخ سفید، رنگش از ترس مثل
 گچ شده بود، فریاد کشید «دیدم چه خاکی بر سرمان شدا مثل اینکه
 می‌خواهند بیایند سروقتمان!» رییس معزول ستاد ارتش گفت «شما را
 به خدا بگذارید من بفرستم شان هوا!» دوشیزه تیبز گفت «ساکت! تو
 خودت را قاطی نکن!»

در سالن هتل فضایی، آقای وانکا که تقریباً بدون مکث مصرع
 مصرع شعر می‌ساخت، در صدد ساختن یک مصرع دیگر برآمده بود،
 که صدای جیغ وحشتناک و گوش‌خراشی او را سرجایش خشک کرد.
 مامان بزرگ جوزفین روی تختش نشسته بود و جیغ‌زنان با انگشتهای
 لرزان خود آسانسورهای ته سالن را نشان می‌داد و دوباره همانطور که
 با انگشت آسانسورها را نشان می‌داد، جیغ کشید. همه نگاهها به طرف
 آسانسورها چرخید. در آسانسور سمت چپ آرام باز شد و همه به

وضوح دیدند که یک موجود پشمالو قهوه‌ای... مایل به سبز که پوست لزج... و چشمهای بزرگی داشت... توی آسانور چمباتمه زده!

۷

موجودات مشمئزکننده در آسانورها

صدای جیغ مامان بزرگ جوزفین قطع شد، طفلک از ترس مثل چوب خشک شده بود. بقیه گروه که کنار تخت ایستاده بودند، از جمله چارلی و بابا بزرگ جو، مثل سنگ بی حرکت بودند. هیچکس جرأت تکان خوردن و حتی نفس کشیدن نداشت. آقای وانکا که با شنیدن صدای اولین جیغ، به سرعت برگشته بود تا ببیند چه شده، مثل بقیه مات و مبهوت و بدون حرکت با دهان باز به چیزی که در آسانور بود، خیره شده بود و چشمهایش مثل دو تا توپ لاستیکی ورقلمبیده بود. چیزی که او و همه می دیدند، این بود: چیزی شبیه به یک تخم مرغ فوق العاده بزرگ که روی سرنوک تیزش ایستاده باشد، با قد و بالای یک پسر بچه و پهنای چاق ترین مرد دنیا. پوست قهوه‌ای مایل به سبزش برق و نمناکی خاصی داشت و از نوک سر تا پاشنه پایش چین خورده بود. سه چهارم بالای هیکلش را، در پهن ترین قسمتش، دو تا چشم بزرگ گرد به اندازه نعلبکی پر کرده بود. چشمهایش سفید بود، اما وسط آنها دو نقطه قرمز مایل به بنفش، برق برق می زد. مردمکهای چشمش روی آقای وانکا ثابت مانده بود و آرام آرام به

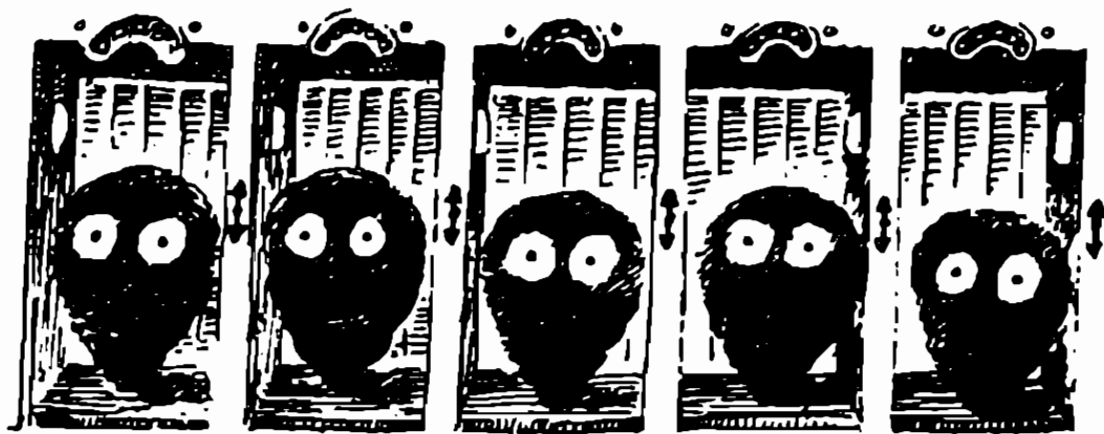
طرف چارلی و بابا بزرگ جو و بقیه گروه که کنار تخت ایستاده بودند، حرکت می‌کرد. چشمهایش باحالت بدی سر تا پای آنها را خیره خیره و رانداز می‌کرد. چشمها همه صورتش را گرفته بود. صورتش نه دماغ، نه دهان و نه گوش داشت. اما خود بدن تخم مرغی شکلش، با حرکاتی بسیار آرام و ملایم به این طرف و آن طرف می‌جنبید و با هر حرکت طوری باد می‌کرد و متورم می‌شد که انگار با یک مایع غلیظ پُرش کرده‌اند.



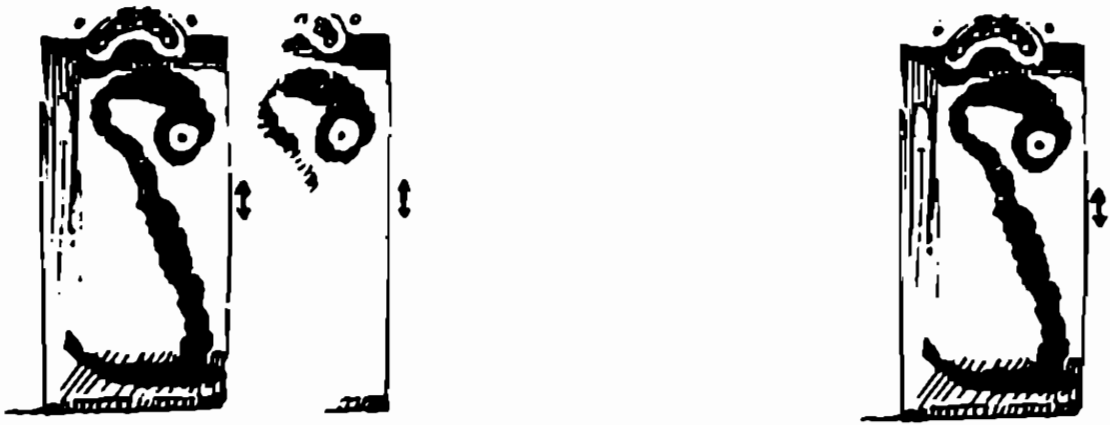
در همین موقع، چارلی دید که آسانسور پهلویی هم در حال پایین آمدن است. شماره‌های بالای درها روشن و خاموش می‌شد... ۶... ۵... ۴... ۳... ۲... ۱... همکف. پس از کمی مکث، در آسانسور کنار رفت. داخل آسانسور دوم یک تخم مرغ خیلی بزرگ لزج چین خورده قهوه‌ای مایل به سبز چشم دار دیگر قرار داشت.

بلافاصله شماره‌های سه آسانسور باقیمانده هم روشن و خاموش شد. آسانسورها پایین آمدند، پایین آمدند، پایین آمدند و دقیقاً در یک زمان به سالن هتل رسیدند و درهای آنها کنار رفت. حالا هر پنج تا در باز بود... و در همه آسانسورها، یکی از آن موجودات قرار داشت... در

مجموع پنج تا... و پنج جفت چشم با مردمک‌های قرمز براق به آقای وانکا و چارلی و بابا بزرگ جو و بقیه نگاه می‌کردند.

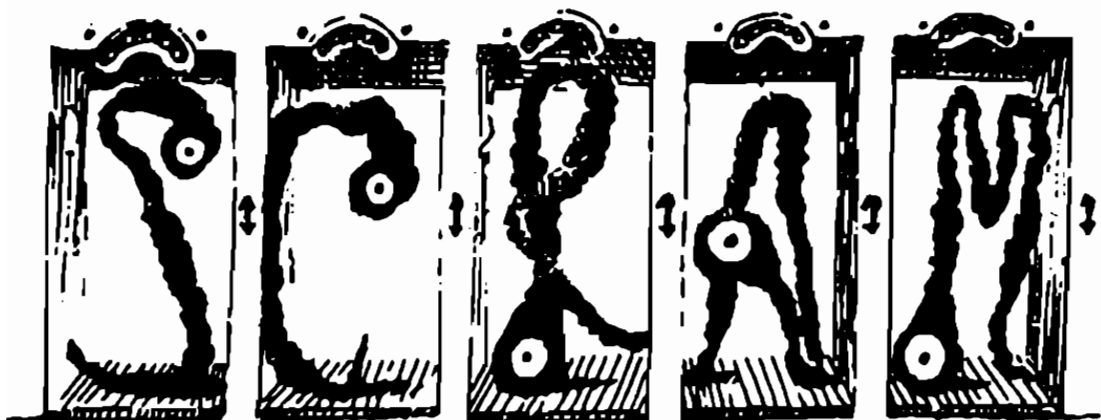


قد و هیکل و اندازه آنها کمی باهم فرق داشت، اما پوست همه‌شان رنگ قهوه‌ای مایل به سبز داشت و چین خورده و موج‌وار بود و می‌جنبید. سی ثانیه‌ای وضع به همان صورت گذشت. همه بی حرکت بودند و صدا از کسی در نمی‌آمد. سکوت وحشتناک و اضطراب آوری بر اتاق حاکم بود. چارلی آن قدر ترسیده بود که دلش هرچند لحظه یک بار هُری می‌ریخت پایین. یکمرتبه متوجه شد که موجود آسانسور سمت چپی دارد تغییر شکل می‌دهد! بدن موجود مرموز آرام آرام دراز و درازتر و باریک و باریک‌تر شد و آن قدر بالا رفت که به سقف آسانسور رسید، بدن او کمی به طرف چپ انحنا داشت و هیأتی مار مانند به خودش گرفته بود که برخلاف انتظار خوش ترکیب بود. کمی به طرف چپ بالا رفته بود و آن بالا به طرف راست پیچ زده بود و با یک نیم دایره پایین می‌آمد. قسمت پایین بدنش به شکل دُم درآمد و روی زمین خزید... آن قدر روی زمین خزید، تا سرانجام موجودی که در ابتدا شکل یک تخم مرغ عظیم‌الجثه بود، به شکل ماری درآمد که روی دُمش ایستاده بود.



موجود آسانسور پهلویی هم به همان ترتیب خودش را کش و قوس داد، چه قیافه عجیب و غریب و لجن ماندی داشت! پیچ و تاب این یکی کمی با اولی فرق داشت و بدون اینکه روی دُمش بایستد، تقریباً تعادل خودش را حفظ کرده بود.

سه موجود دیگر هم در یک زمان شروع به پیچ و تاب دادن خودشان کردند. آهسته‌آهسته به طرف بالا کشیده شدند، بلندتر و بلندتر و باریک‌تر و باریک‌تر شدند، خمیدند و چرخیدند، کش آمدند، پیچ خوردند و خم شدند، روی دُم یا سر یا هر دو ایستادند و بعد به طرفین پیچیدند، طوری که فقط یک چشمشان دیده می‌شد. بعد از این که کار پیچ و تاب خوردن و کش آمدن و خم شدنشان تمام شد، به این شکل درآمدند:



آقای وانکا «فریاد کشید همه جیم شوید! زود باشید بروید بیرون!»
بابا بزرگ جو و چارلی و آقا و خانم باکت به سرعت برق از جایشان
جنبیدند، پشتشان را به تخت چسباندند و دیوانه‌وار آن را هل دادند.
آقای باکت جلوتر از همه می‌دوید فریاد می‌کشید «جیم شوید! جیم
شوید! جیم شوید!» در عرض ده ثانیه هر هشت نفر از سالن هتل
خارج شدند و به داخل آسانسور بزرگ شیشه‌ای برگشتند. آقای وانکا
سراسیمه و بی‌اختیار قفل‌ها را باز کرد و دکمه‌ها را فشار داد. در
آسانسور بزرگ شیشه‌ای شَتَرَق بسته شد و وسایل داخل آسانسور به
این طرف و آن طرف ریخت. آنها از خطر دور شده بودند! البته همه
از جمله سه تا پیریِ مریض از نو در هوا معلق شدند.

۸

موجودات کِرم‌نما

آقای وانکا نفس‌زنان گفت «وای خدای من! نفسم بالا نمی‌آید! عجب
جانورهایی بودند! کاش شانس بیاوریم و دیگر چشمان بهشان
نیفتد!» بعد شناک‌نان به طرف دکمه سفید رفت و آن را فشار داد.
موشک پرتاب آتش شد و آسانسور با چنان سرعتی به جلو پرید که
کمی بعد هتل فضایی از نظرها ناپدید شد.

چارلی پرسید «به نظر شما این موجودات ترسناک چی بودند؟»
آقای وانکا فریاد کشید «یعنی تو نفهمیدی چی بودند؟ خوش به

حالت که نفهمیدی، اگر می‌دانستی چه چیزی دارد تهدیدت می‌کند، برق از سرت می‌پرید! اگر می‌دانستی در جا خشکت می‌زد و میخ می‌شدی! آن وقت حسابت را می‌رسیدند! مثل کدوی پخته آب لمبویت می‌کردند! تکه‌تکه‌ات می‌کردند! زنده زنده مثل هویج رنده‌ات می‌کردند! بند انگشتهایت را نخ می‌کردند و می‌انداختند گردنشان و از دندانهایت دستبند درست می‌کردند! این موجودات وحشتناک، وحشی‌ترین، انتقام‌جوی‌ترین، عقب‌مانده‌ترین و جنایتکارترین جانوران عالم‌اند! آقای وانکا مکشی کرد و نوک زبانش را به لبهایش کشید و فریاد کشید «موجودات کِرم‌نما! آنها موجودات کِرم‌نما بودند!»

چارلی گفت «من فکر می‌کردم آنها همان گِرابهای لجن‌آلودی هستند که توی صحبت‌هایتان با رییس جمهور اسمشان را بردید.» آقای وانکا جواب داد «نه، من آن چیزها را از خودم ساختم که رییس جمهور را بترسانم. اما هیچکدام از این چیزهایی را که راجع به موجودات کِرم‌نما گفتم، از خودم درنیاورده‌ام، باور کن راست می‌گویم. همه می‌دانند که آنها در سیارهٔ وِرمِس که هجده هزار و چهارصد و بیست و هفت میلیون کیلومتر با اینجا فاصله دارد، زندگی می‌کنند و جانوران خیلی خیلی باهوشی هستند. موجودات کِرم‌نما می‌توانند خودشان را به هر شکلی دریاورند. بدن آنها از یک عضلهٔ بزرگ و بی‌اندازه قوی ساخته شده که بی‌نهایت شکل‌پذیر است و شبیه مخلوطی از لاستیک و بتون است که در اطرافش فنر دارد و می‌توان آن را به هر شکلی درآورد. در اصل شکل تخم‌مرغ است، اما می‌تواند در یک چشم به هم زدن مثل آدم، دو تا پا برای خودش درست کند یا تبدیل به یک چهارپا بشود یا خودش را مثل توپ گرد

کند یا مثل نخ بادبادک کش بیاید. این‌ها می‌توانند گردنشان را از چهل و پنج کیلومتری دراز کنند و بدون اینکه تکانی به خودشان بدهند، کله آدم را بکنند.



مامان بزرگ جرجینا گفت «با چی کله آدم را می‌کنند، آنها که دهان ندارند.»

آقای وانکا به طور مبهمی گفت «با چیزهای دیگری این کار را می‌کنند.»

مامان بزرگ جرجینا گفت «مثلاً با چی؟»

آقای وانکا گفت «زینگ، وقت شما تمام شد. خوب گوش کنید چی می‌گویم، به نظر من خیلی خوب شد که اینها آمدند. من آنجا داشتم با رئیس جمهور شوخی می‌کردم، برای همین هم وانمود کردم که از یک کره دیگر آمده‌ایم و از شانس ما حالا واقعاً موجوداتی متعلق به یک کره دیگر توی سفینه هستند!»

چارلی گفت «به نظر شما تعدادشان بیشتر از این پنج تایی است که

ما دیدیم! آقای وانکا گفت «هزار تا هم بیشترند. هتل فضایی پانصد تا اتاق دارد و احتمالاً توی هراتاقش یک خانواده کامل موجودات کرم‌نما زندگی می‌کنند!»

بابا بزرگ جو گفت «اگر بقیه چشمشان به آنها بیفتد، در جا خشک می‌شوند.»

آقای وانکا گفت «اینها، آنها را مثل نخودچی کشمش می‌خورند.»

چارلی گفت «آقای وانکا، این حرفها را جدی می‌گویید؟»

آقای وانکا گفت «البته که جدی می‌گویم، این موجودات کرم‌نما مایه وحشت دنیا هستند. گله گله توی فضا راه می‌افتند و هر ستاره و سیاره‌ای را که سر راهشان ببینند از بین می‌برند و نابود می‌کنند. مدتها پیش، موجودات خیلی خوبی به اسم پوزاس توی ماه زندگی می‌کردند. اما موجودات کرم‌نما آنها را خوردند. سر اهالی مریخ و زهره و چند تا سیاره دیگر هم همین بلا را آوردند.»

چارلی پرسید «چرا نمی‌آیند توی کره زمین تا ما را بخورند؟»

«چندین بار سعی کرده‌اند، اما موفق نشده‌اند. برای اینکه دور کره ما را یک لایه هوا و گاز پوشانده و هر چیزی که با سرعت به آن برخورد بکند، در جا خاکستر می‌شود. کپسولهای فضایی از فلز ضد حرارت خاصی ساخته شده‌اند و وقتی وارد زمین می‌شوند، سرعتشان که در حدود سیصد و بیست کیلومتر در ساعت است به وسیله موشکهای عقب رونده و یک چیزی به اسم «اصطکاک» کم می‌شود. با این وضع حسابی می‌سوزند. موجودات کرم‌نما نه موشک عقب رونده دارند و نه ضد حرارتند، بنابراین همان وسط راه جزغاله می‌شوند. تا حالا شهاب دیده‌ای؟»

چارلی گفت «خیلی.»

آقای وانکا گفت «آنها در اصل شهاب نیستند، موجودات شهاب ماندند. موجودات کِرم‌نمایی که می‌خواهند با سرعت زیاد وارد جَو کره زمین شوند، اما پیش از رسیدن به آن آتش می‌گیرند.»

مامان بزرگ جرجینا گفت «چه حرفهای مزخرفی.»

آقای وانکا گفت «صبر کنید، شاید قبل از تاریک شدن هوا، این اتفاقات را به چشم خودتان ببینید.»

چارلی گفت «اگر آنها این قدر بی‌رحم و خطرناک هستند، پس چرا همان موقع توی هتل فضایی ما را نخوردند؟ چرا وقتشان را صرف پیج و تاب دادن خودشان کردند و با بدنشان کلمه جیم شوید، را نوشتند؟»

آقای وانکا گفت «برای اینکه خودنما و متظاهرند. خیلی به خودشان می‌بالند که می‌توانند اینطوری چیز بنویسند.»
«اما اگر منظورشان این بود که ما را بگیرند و بخورند، چرا نوشتند، جیم شوید؟»

آقای وانکا گفت «برای این‌که به جز این چیز دیگری بلد نیستند.»
مامان بزرگ جوزفین جیغ‌کشان شیشه آسانسور را نشان داد «آنجا رانگاه کنید!»

چارلی قبل از نگاه کردن، دقیقاً می‌دانست با چه چیز مواجه خواهد شد. بقیه هم همینطور. از جیغ ترسناک پیرزن کاملاً معلوم بود. یک موجود کِرم‌نمای غول‌آسا به کلفتی یک نهنگ و درازی یک کامیون، همراه آنها بی‌محابا برای خودش پرسه می‌زد و با بی‌رحمی به آنها نگاه می‌کرد. ده کیلومتر آن طرف‌تر، یک تخم‌مرغ لزج فوه‌ای مایل به سبز که فقط یکی از چشم‌های قرمز شیطانی‌اش دیده می‌شد، بالای سر هشت نفر سرنشین آسانسور بزرگ شیشه‌ای قرار گرفته بود.

مامان بزرگ جرجینا جیغ کشید «کارمان ساخته است!»

خانم باکت فریاد کشید «الآن همه‌مان را می‌خورد!»

آقای باکت گفت «یک لقمه می‌شویم.»

بابا بزرگ جو گفت «کارمان ساخته است چارلی.» چارلی سرش را

تکان داد. نه می‌توانست چیزی بگوید، نه صدایی از دهانش

درمی‌آمد، گلویش از ترس خشک شده بود.

اما آقا وانکا این بار وحشت‌زده نبود. او با آرامش کامل گفت «الآن

کلکشان رامی‌کنیم.» شش تا دکمه را با هم فشار داد و شش موشک

پرتاب همزمان از زیر آسانسور خارج شد. آسانسور مثل اسب در حال

تاخت سرعت گرفت، اما کرم سبز لزج بدون هیچ زحمتی دنبال آنها

می‌آمد.

مامان بزرگ جرجینا فریاد کشید «از اینجا دورش کن! من تحمل

نگاهش را ندارم!»

آقای وانکا گفت «خانم عزیز، او به هیچوجه نمی‌تواند وارد

آسانسور شود. اعتراف می‌کنم که توی هتل فضایی کمی ترسیده

بودم، اما اینجا اصلاً جای نگرانی نیست. آسانسور بزرگ شیشه‌ای

ضد تکان، ضد آب، ضد بمب، ضد گلوله و ضد کرم است. پس

راحت باشید و محلشان نگذارید.»

آقای وانکا فریاد کشید «ای کرم پستِ بی سر و دهان!»

کرم عظیم‌الجثه برگشت و از آسانسور دور شد. آقای وانکا

پیروزمندانه فریاد کشید «نگفتم! شنید به‌اش چی گفتم! دارد

برمی‌گردد خانه‌اش!» اما آقای وانکا اشتباه می‌کرد. موجود کرم‌نما نه

کیلومتر آن طرف‌تر ایستاد، کمی مکث کرد، بعد با ملایمت تغییر

جهت داد و با ماتحتش که ته نوک تیز تخم‌مرغ بود و الآن در جلو او

قرار داشت، به طرف آسانسور برگشت. سرعت او حتی در حالت عقب‌گرد هم باورنکردنی بود. مثل یک گلوله غول‌آسا با چنان سرعتی به طرف آنها می‌آمد که هیچکس فرصت فریاد کشیدن هم نداشت.



موجود کرم‌نما خودش را با ضربه خیلی شدیدی شتَرَق به آسانسور بزرگ شیشه‌ای زد و همه وجودش تکان خورد و لرزید، اما شیشه طوری نشد و کرم مثل یک توپ پلاستیکی بالا و پایین پرید. آقای وانکا پیروزمندانه فریاد کشید «دیدید گفتم! ما اینجا کاملاً درامان هستیم!»

بابا بزرگ جو گفت «حتماً سرش خیلی درد گرفته.»
چارلی گفت «آن سرش نیست، ماتحتش است! نگاه کن بابا بزرگ، آنجایی که به آسانسور خورد چه وَرَمی کرده! مثل بادمجان سیاه شده!»

برآمدگی کبود رنگی به اندازه یک اتومبیل، در ماتحتِ نوک نیز کرم غول‌آسا به وجود آمده بود.

آقای وانکا فریاد زد «چطوری غول بیابانی گنده!»

بلعیده شده

در آن روزی که این اتفاقات رخ می داد، هیچ کارخانه ای در دنیا باز نبود. همه اداره ها و مدرسه ها بسته بودند. هیچکس حتی برای خوردن یک لیوان آب یا غذا دادن به بچه اش از جلو تلویزیون تکان نخورد. نگرانی و اضطرابی غیر قابل وصف همه دنیا را فراگرفته بود. همه دعوت رئیس جمهور از مردان مریخی برای ملاقات در کاخ سفید را شنیده بودند. و همه می دانستند که آن مریخی چه پاسخ عجیب و غریب آهنگینی به رئیس جمهور داده بود، بالحنی که بیشتر به تهدید شباهت داشت. آنها صدای جینگ گوشخراش (مامان بزرگ جوزفین) و کمی بعد، صدای فریاد، جیم شوید! جیم شوید! (آقای وانکا) را هم شنیده بودند. اما هیچکس از این فریاد سردرنیاورده بود و همه فکر کرده بودند که این یک زبان مریخی است. اما وقتی هشت فضانورد اسرارآمیز ناگهان از هتل فضایی بیرون پریدند و مثل برق به کپسول فضایی شان برگشتند، صدای آلهایی که از سر آسودگی خیال کشیده شد، همه جا را پر کرد و سیل تلگراف و پیام های تبریک آمیز برای رئیس جمهور که توانسته بود بر این وضعیت هولناک تسلط پیدا کند، سرازیر شد.

خود رئیس جمهور آرام و متفکر پشت میزش نشسته بود و یک تکه آدامس جویده شده را بین انگشت وسط و شستش می چرخاند و منتظر فرصتی بود که بدون جلب توجه دوشیزه تیبز، آن را به طرفش نشانه برود. در یک فرصت مناسب آدامس را با نوک انگشت به طرف او پراند، اما آدامس گلوله شده از دوشیزه تیبز رد شد و به نوک دماغ وزیر کشور اصابت کرد.

رئیس جمهور از او پرسید «به نظر تو مردان مریخی دعوت مرا به کاخ سفید قبول کرده اند؟»

وزیر کشور جواب داده «البته، سخنرانی زیبایی بود قربان.»
دوشیزه تیبز گفت «احتمالاً الآن توی راه هستند. زود برو آن آدامس کثیف را از انگشتانت پاک کن. ممکن است هر لحظه سر برسند.»

رئیس جمهور گفت «اول برایم یک آواز بخوان، خواهش می کنم یکی از آن آوازهای مخصوص را برایم بخوان دایه.» و دوشیزه تیبز یکی از آوازهای مخصوص دوران کودکی رئیس جمهور را برایش خواند.

رئیس جمهور دستهایش را به هم کوبید و فریاد کشید «آفرین دایه!» و بقیه با صدای بلند گفتند «بارک الله! به به! خیلی عالی بود خانم معاون رئیس جمهور! معرکه بود! محشر کردید!»

رئیس جمهور گفت «ای داد بی داد! الآن آن مریخی ها می رسند! ناهار چی باید بهشان بدهیم؟ سر آشپز من کجا است؟»

سرآشپز رئیس جمهور یک مرد فرانسوی و در عین حال یک جاسوس فرانسوی بود و در آن لحظه داشت از سوراخ کلید در اتاق مطالعه داخل را نگاه می کرد. سرآشپز مثل برق آمد تو و به زبان فرانسه گفت «من اینجا هستم، آقای رئیس جمهور!»

رئیس جمهور گفت «سرآشپز، تو می‌دانی مریخیها ناهار چی می‌خورند؟»

سرآشپز گفت «شکلات مریخی.»

رئیس جمهور پرسید «شکلات پخته یا سرخ شده؟»

صدای فضانورد شاگ وُرت از بلندگوی اتاق مطالعه رئیس جمهور صحبت آنها را قطع کرد. «اجازه اتصال و ورود و به هتل فضایی را می‌خواهم!»

رئیس جمهور گفت «اجازه داده شد. برو جلو شاگ وُرت. از برکت وجود من... الآن همه جا در امن و امان است.»

و به این ترتیب کپسول مسافربری به خلبانی شاگ وُرت، شنکز و شاولر به همراه مدیران هتل و معاونان و باربرها و سرپرست شیرینی‌پزها و پادوها و پیشخدمتها و مستخدمهای زن داخل کپسول، با ملایمت جلو رفت و به هتل غول پیکر فضایی متصل شد. رئیس جمهور صدا زد «آهای، بچه‌ها! تصویر تلویزیون قطع شده.»

شاگ وُرت جواب داد «متأسفم آقای رئیس جمهور، دوربین خورد به دیواره هتل فضایی و خرد و خاکشیر شد.» رئیس جمهور کلمه بسیار زشتی نوی میکروفن گفت و میلیونها بچه در سرتاسر آمریکا با خوشحالی آن را تکرار کردند و از والدینشان سیلی خوردند. شاگ وُرت از رادیو گزارش داد «همه فضانوردها و صد و پنجاه کارمند هتل صحیح و سالم سوار هتل فضایی شدند. الآن ما در سالن هتل ایستاده‌ایم!»

رئیس جمهور پرسید «نظرت درباره تزئیناتش چیست؟» او می‌دانست که همه دنیا این مکالمه را می‌شنوند و دلش می‌خواست شاگ وُرت بگوید، فوق‌العاده و بی‌نظیر است و شاگ وُرت هم روی او را زمین نینداخت.

«وای، آقای رییس جمهور! عجب شاهکاری! باور نکردنی است! چه عظمتی دارد! آدم نمی داند چه بگوید... واقعاً خیلی باشکوه است - مخصوصاً چلچراغها و قالیها و تابلوها و غیره و غیره! الآن مدیر هتل آقای والتر و. وال کنار من ایستاده. می خواهد افتخار بدهید و یک کلمه با او حرف بزنید قربان.»

رییس جمهور گفت «میکروفن را بده بهش.»

«آقای رییس جمهور والتر و. وال صحبت می کند. عجب هتل مجللی! دکوراسیون بی نظیری دارد!»

رییس جمهور گفت «دقت کردید که همه قالیها کیپ تا کیپ کنار هم پهن شده اند؟»

«واقعاً همین طور است، قربان.»

«و کاغذ دیواری ها هم کیپ تا کیپ چسبیده اند، آقای وال؟»

«بله، جناب آقای رییس جمهور! عجب چیزی است! واقعاً که اداره چنین هتلی خیلی لذتبخش است! اِه، آنجا چه خبر شده؟ یک چیزی دارد از آسانسور بیرون می آید!» ناگهان از بلندگوی اتاق مطالعه رییس جمهور صدای جیغ و فریادهای عجیب و غریب و وحشتناکی خارج شد.

«وای ی ی ی! آخ خ خ! کُم-کُم-کُم... ک!»

رییس جمهور گفت «آنجا چه خبر است؟ شاک وُرت، جواب بده شاک وُرت! شینکزا! شاولر! آقای والتر وال! شماها کجایید؟ چه خبر شده؟»

صدای جیغها همچنان ادامه داشت. آنها آن قدر بلند جیغ می کشیدند که رییس جمهور انگشتهایش را توی گوشهایش فرو برد، تا صدایشان را نشنود. هر خانه ای که تلویزیون یا رادیو داشت، در

سرتاسر دنیا این صداها را می‌شنید. صداها‌ی دیگری هم شنیده می‌شد. صدای بلند خُرخر و خرناس و قِرچ قِرچ. بعد همه جا ساکت شد.

رییس جمهور وحشت‌زده با رادیوی هتل فضایی تماس گرفت. هوستون به هتل فضایی زنگ زد. رییس جمهور با هوستون تماس گرفت. هوستون با رییس جمهور تماس گرفت. بعد دوباره هر دو با هتل فضایی ارتباط برقرار کردند. اما هیچکدام جوابی نشنیدند. آن بالا در فضا همه جا ساکت ساکت بود.

رییس جمهور گفت «انگار اتفاق وحشتناکی افتاده.»

رییس سابق ستاد ارتش گفت «من که به شما گفتم بگذارید آن مریخی‌ها را بفرستم هوا.»

رییس جمهور با عصبانیت گفت «ساکت! دارم فکر می‌کنم.»
بلندگو خِش خِش کرد «الو! الو! الو! مرکز کنترل فضایی هوستون صدای مرا می‌شنوید؟»

رییس جمهور فوراً میکروفن روی میزش را برداشت و فریاد کشید «اینجا هوستون است، پیامتان را بدهید! رییس جمهور گیل گراس صدای شما را کاملاً بلند و واضح می‌شنود! به گوشم!»
«فضانورد شاک وُرت صحبت می‌کند، آقای رییس جمهور، شکر خدا نوانستیم دوباره برگردیم توی کپسول مسافربری!»
«چه اتفاقی افتاده شاک وُرت؟ کی آنجا است؟»

«خوشبختانه باید بگویم بیشتر ما اینجا هستیم، آقای رییس جمهور. شِنکز و شاولر و یک مشت کارمند دیگر. فکر می‌کنم بیست و چهار پنج نفری از دست رفته باشند، سرپرست شیرینی‌پزها، باربرها و بعضی‌های دیگر. واقعاً جان‌کنندیم تا توانستیم زنده از آنجا در برویم!»

رییس جمهور فریاد کشید «منظورت از اینکه بیست و پنج نفر از دست رفته‌اند، چیست؟ چه طوری از دست رفتند؟»

شاک وُرت جواب داد «بلعیده شدند! همانطور که آدم یک قاشق بستنی را می‌خورد، یک لقمه چپ شدند! با چشمهای خودم دیدم که پاهای سه‌تا از معاونها خورده شد، آقای رییس جمهور. آنها جویده نشدند. نه، پاها دُرسته از تنه‌هاشان آمدند بیرون، آنها را قورت دادند.»

رییس جمهور نعره کشید «آخر کی این کار را کرد؟ تو راجع به چی حرف می‌زنی؟ کی آنها را قورت داد؟»

شاک وُرت فریاد کشید «گوشی را نگه دارید! وای، خدایا، دوباره آمدند! می‌خواهند ما را بگیرند! گله‌گله دارند از هتل فضایی می‌آیند بیرون! همه جا وول می‌زنند! یک دقیقه مرا ببخشید، آقای رییس جمهور! الآن وقت صحبت کردن ندارم!»

۱۰

کپسول مسافربری دچار خطر می‌شود

حملة شماره یک کرم‌نماها

در آن موقع که شاک وُرت و شِنکز و شاولر از دست کرم‌نماها از هتل فضایی فرار می‌کردند، آسانسور بزرگ شیشه‌ای آقای وانکا با سرعت بسیار زیادی در مدار زمین حرکت می‌کرد. آقای وانکا همه موشکهای

پرتابی را آتش کرده بود و آسانسور به جای سرعت معمولی بیست و هفت هزار و سیصد و پنجاه و سه کیلومتر در ساعت، با سرعت پنجاه و چهار هزار و هفتصد و شش کیلومتر در ساعت حرکت می‌کرد. آنها سعی می‌کردند از دستِ کِرم‌نمای غول‌آسایی که پشتش کبود شده بود، فرار کنند. آقای وانکا از او وحشتی نداشت، اما مامان بزرگ جوزفین داشت از ترس زهره ترک می‌شد. هر بار که چشمش به آن می‌افتاد، دیوانه‌وار جیغ می‌کشید و دستهایش را محکم روی چشمهایش می‌گذاشت. سرعت پنجاه و چهار هزار و هفتصد و شش کیلومتر در ساعت برای یک کِرم‌نما، چیزی نبود. یک کِرم‌نمای جوان و سالم به میلیون‌ها کیلومتر سفر در فاصله بین شام و ناهار امروز و یک میلیون کیلومتر دیگر قبل از صبحانه فردا، اصلاً فکر نمی‌کند. وگرنه چطور می‌تواند مدام بین سیارهٔ وِرموس و بقیهٔ سیاره‌ها در رفت و آمد باشد؟ اگر آقای وانکا این موضوع را می‌دانست، موشکهایش را هدر نمی‌داد، اما او مدام سرعتش را زیاده‌تر می‌کرد و کِرم‌نمای غول پیکر هم بدون هیچ زحمتی همراه آن می‌رفت و حتی یک لحظه هم چشمهای قرمزش را از آسانسور برنمی‌داشت. انگار به خودش می‌گفت «شماها پشت مرا زخمی کرده‌اید، من هم باید تلافیش را دریاورم».

آنها چهل و پنج دقیقه‌ای با سرعت برق دور زمین گشته بودند، که یک مرتبه چارلی که راحت برای خودش کنار بابا بزرگ جو نزدیک سقف شناور بود، گفت «آن جلور می‌بینید بابا بزرگ؟ یک چیزی آنجا است؟ درست روبه‌روی ما!»

«آره چارلی می‌بینمش... خداوندا! هتل فضایی است!»

«چطور ممکن است بابا بزرگ، ما که خیلی وقت است از آن دور

شده‌ایم.»

آقای وانکا گفت «ای داد، ما آن قدر تند حرکت می‌کردیم که حواسمان نبود داریم زمین را دور می‌زنیم و برمی‌گردیم سر جای اولمان. حیف از آن همه زحمت!»

«آن هم کپسول مسافربری است! می‌بینیدش بابا بزرگ؟ درست زیر هتل فضایی است!»

«اگر اشتباه نکنم، یک چیز دیگر هم آنجا هست چارلی!»
مامان بزرگ جوزفین جیغ کشید «من می‌دانم آنها چی‌اند!
موجودات کرم‌نما! زود باش فوراً برگرد!»

مامان بزرگ جرجینا فریاد زد «برگرد، از آن طرف برو!»
آقای وانکا گفت «بانوی عزیز، این اتومبیل نیست که بتواند دور بزند، آدم توی مدار نمی‌تواند مثل جاده توقف کند و دور بزند.»
مامان بزرگ جوزفین داد کشید «من این چیزها سرم نمی‌شود!
پایت را بگذار روی ترمز و بایست و دنده عقب بگیر! کرم‌نماها
دنبالمان هستند!»

آقای وانکا با تحکم گفت «شما را به خدا این حرفهای بی‌معنی را
تمام کنید. شما که می‌دانید آسانسور من کاملاً ضد کرم‌نما است، پس
برای چی می‌ترسید!»

کرم‌نماها نزدیکتر می‌شدند و مثل زنبور از دنباله هتل فضایی به
طرف کپسول مسافربری سرازیر بودند.

چارلی فریاد کشید «دارند بهش حمله می‌کنند! دنبال کپسول
مسافربری هستند!»

منظره هولناکی بود. کرم‌نماهای تخم‌مرغی شکل عظیم‌الجثه سبز
رنگ به دسته‌های بیست نفری تقسیم شدند. دسته‌ها با فاصله‌های
یک کیلومتری کنار هم مستقر شدند. بعد یکی بعد از دیگری به

کپسول مسافربری هجوم بردند. آنها در یک خط مستقیم، پشت سر هم دیگر چرخ می‌خوردند و با سرعت فوق‌العاده‌ای با ماتحتشان به کپسول ضربه می‌زدند.

یکی از دسته‌ها بعد از حمله به کپسول با صدای مهیبی بالا و پایین رفت و به طرف دیگر قِل خورد.

بعد دسته دیگری شترق خودش را به پهلوی کپسول مسافربری کوبید.

مامان بزرگ جوزفین فریاد زد «مردک دیوانه، ما را از این جا ببر! منتظر چی هستی؟»

مامان بزرگ جرجینا جیغ کشید «وقتی کارشان با آنها تمام بشود می‌آیند سراع ما! مرد، به خاطر خدا برگرد!»

آقای وانکا گفت «شک دارم که کپسول آنها ضد کِرم‌نماها باشد.»
چارلی فریاد کشید «پس باید کمکشان کنیم! باید یک کاری بکنیم! صد و پنجاه نفر آدم آن تو هستند!»

آن پایین در زمین، رییس جمهور و مشاورانش با وحشت از رادیو به صدای فضاانوردها گوش می‌دادند.

شاک وُرت فریاد می‌کشید «دارند گله گله می‌آیند طرف ما! الآن تکه تکه مان می‌کنند!»

رییس جمهور داد زد «کی ها؟ چرا نمی‌گویی کی ها بهتان حمله کرده‌اند؟»

شینکز آمد روی خط و داد زد «یک دسته موجود وحشی گنده بدترکیبِ قهوه‌ای مایل به سبز چشم قرمز! آن‌ها شکل تخم مرغ‌اند، اما چند میلیون برابر تخم مرغ حجم دارند و دارند عقب عقب می‌آیند این طرف!»

رییس جمهور داد کشید «عقب عقب؟ چرا عقب عقب؟»
شاک وُرت فریاد زد «برای اینکه نوکِ ته آنها تیزتر از نوک سرشان
است! آها، این هم یک دسته جدید! بنگ! بیشتر از این نمی‌توانیم
جلویشان بایستیم آقای رییس جمهور! پیشخدمتهای زن یک نفس
جیغ می‌زنند و غش می‌کنند، پادوها دارند از حال می‌روند و باربرها
دارند اشهدشان را می‌گویند. چه کار کنیم آقای رییس جمهور؟ قربان،
شما را به خدا بگوئید ما چه کار کنیم؟»

رییس جمهور داد کشید «موشک‌هایتان را آتش کنید، کله پوک‌ها و
برگردید توی مدار! فوراً برگردید به زمین!

شاولر فریاد زد «این غیر ممکن است! آنها موشک‌های ما را خرد و
خاکشیر کرده‌اند! همه موشک‌ها تکه تکه شده‌اند!»

شینکز فریاد زد «ما اینجا داریم می‌پزیم آقای رییس جمهور! دیگر
کلکمان کنده است! به فرض اینکه آنها نتوانند کپسول را از بین ببرند،
مجبوریم تا آخر عمر اینجا بمانیم! بدون موشک که نمی‌توانیم کاری بکنیم!»
عرق از هفت بند رییس جمهور سرازیر شده بود و تمام لباسهایش را
خیس کرده بود.

شینکز ادامه داد «هر لحظه ممکن است ارتباطمان با شما قطع
شود، آقای رییس جمهور! یک دسته دیگر دارند از طرف چپ به ما
حمله می‌کنند، می‌خواهند آنتن رادیو را بشکنند. آمدند! گمان
نمی‌کنم بتوانیم... رادیو از کار افتاد و صدا قطع شد.

رییس جمهور فریاد کشید «شینکز، کجا هستی شینکز؟!... شاک
وُرت! شینکز!... شاولر! شاک وُرت! شاکز! شنکلا! شینکز وُرت! شاول!
شاک لر! چرا جواب نمی‌دهید؟!»

در آسانسور شیشه‌ای بزرگ رادیو نبود و آنها یک کلمه از این

مکالمات را نمی‌شنیدند. چارلی گفت «مسلماً تنها امید آنها برگشت به مدار زمین و حرکت به طرف زمین است!»

آقای وانکا گفت «بله، اما اگر بخواهند وارد جو زمین بشوند، باید از مدار خارج شوند. باید مسیرشان را عوض کنند و به طرف پایین بروند و برای این کار احتیاج به موشک دارند! اما حلقه همه موشکهای آنها کج و کوله و خرد و خمیر شده‌اند! مگر نمی‌بینی! موشکهای آنها از کار افتاده‌اند!»

چارلی پرسید «ما نمی‌توانیم آنها را یدک بکشیم؟»
آقای وانکا از جا پرید. با این‌که شناور بود، اما تا حدودی از جا پرید. به قدری از این حرف به هیجان آمده بود که رفت بالا و سرش محکم خورد به سقف. بعد سه بار در هوا معلق زد و فریاد کشید «بارک‌الله چارلی! تنها راهش فقط همین است! ما آنها را بکسل می‌کنیم و از مدار بیرون می‌بریم! پیش به طرف دکه‌ها! عجله کنید!»

بابا بزرگ جو پرسید «با چی می‌خواهیم بکسل‌شان کنیم؟ با کراواتهایمان؟»

آقای وانکا فریاد زد «خودتان را به خاطر موضوع به این کوچکی نگران نکنید! آسانسور بزرگ شیشه‌ای من آمادگی همه چیز را دارد! بزن برویم! به سمت چپ! هدف، هتل فضایی!»

مامان بزرگ جوزفین جیغ زد «جلو این مرد را بگیرد!»
بابا بزرگ جو گفت «ساکت باش جوزی، ما نباید دست کمکی را که به طرفمان دراز شده، رد کنیم. وظیفه انسانی ما است که به آنها کمک کنیم. اگر می‌ترسی، چشمهایت را محکم ببند و انگشهایت را فرو کن توی گوشهایت.»

جنگ کرم‌نماها

آقای وانکا با صدای بلند گفت «آقای بابا بزرگ جو! لطفاً خودت را بکش آن گوشه آسانسور و آن دسته را بچرخان تا طناب پایین برود!»
«طناب فایده‌ای ندارد، آقای وانکا! کرم‌نماها یک ثانیه‌ای پاره‌اش می‌کنند!»

آقای وانکا گفت «این طناب فولادی است، از فولاد ضد زنگ ساخته شده! اگر بخواهند آن را پاره کنند، دندانهایشان پودر می‌شود! چارلی برو به طرف دکمه‌ات! باید توی این عملیات به من کمک کنی! باید یک راست برویم به طرف کپسول و خودمان را به آن قلاب کنیم و یک تکیه‌گاه محکم بسازیم.»

آسانسور بزرگ شیشه‌ای مثل کشتی جنگی با موشکهای روشن آرام به طرف بالای کپسول غول‌آسای مسافری حرکت کرد. کرم‌نماها بلافاصله دست از حمله به کپسول کشیدند و دسته‌دسته به طرف ماشین شگفت‌انگیز آقای وانکا راه افتادند و با صداهایی رعد‌آسا خودشان را شترق به آن کوبیدند. آسانسور مثل یک ورق کاغذ توی هوا این طرف و آن طرف می‌شد و مامان بزرگ جوزفین و مامان بزرگ جرجینا و بابا بزرگ جرج در حالیکه با صدای



گوشخراشی نعره می‌زدند و جیغ می‌کشیدند و دستهایشان را برای کمک به جلو دراز کرده بودند در هوا معلق بودند. خانم باکت دستهایش را دور شانه‌های آقای باکت چسبانده بود و چنان محکم فشارش می‌داد که یکی از دکمه‌های پیراهن آقای باکت رفت توی تنش و سینه‌اش را زخم کرد. چارلی و آقای وانکا مثل دو تا سیب‌زمینی با خونسردی نزدیک سقف مشغول تنظیم موشکهای کنترل مسیر بودند و بابا بزرگ جو یک نفس رَجَز می‌خواند و با مشت

کرم‌نماها را تهدید می‌کرد و دسته را می‌چرخاند و طناب فولادی آرام آرام باز می‌شد و از کف شیشه‌ای آسانسور پایین می‌رفت.

بابا بزرگ جو فریاد کشید «کمی به طرف چپ چارلی، رسیدیم بالای سرش! آقای وانکا دو سه هزار متر به جلو!... خوب است... کمی بروید جلو و ببینید گیر کرده یا نه... بیشتر!... بیشتر!...» طناب فولادی عظیم محکم به کپسول مسافربری گیر کرد! و سپس آسانسور بزرگ شیشه‌ای کپسول مسافربری را بُکسل کرد و بالا کشید و از آنجا دور شد!

بابا بزرگ جو فریاد زد «با تمام سرعت به جلو! محکم محکم است! خیالتان راحت باشد!»

آقای وانکا فریاد کشید «همه موشکها آتش!» آسانسور به جلو جهید، طناب همچنان محکم بود. آقای وانکا خودش را به طرف بابا بزرگ پایین کشید و با حرارت دست او را فشار داد، عالی بود، آقا. کارتان زیر آتش سنگین دشمن نظیر نداشت!»

چارلی برگشت و نگاهی به کپسول که در سه کیلومتری آنها در حرکت بود، انداخت. جلو کپسول چند پنجره کوچک داشت و او به وضوح صورتهای مات و مبهوت شاکی وُرت و شِنکز و شاولر را می‌دید. چارلی برای آنها دست تکان داد و انگشت شست‌اش را به علامت پیروزی بالا برد. آنها هیچ حرکتی نمی‌کردند. مثل این بود که چشمه‌اشان از شدت تعجب جایی را نمی‌دید. باورشان نمی‌شد که نجات پیدا کرده‌اند.

بابا بزرگ جو خودش را با فوت بالا کشید و رفت پهلوی چارلی و با هیجان گفت «چارلی، پسر، این دو سه هفته اخیر حوادث خیلی جالبی برایمان اتفاق افتاد، اما هیچکدامش به پای این یکی نمی‌رسید!»

«بابا بزرگ، کرم‌نماها کجا هستند؟ انگار یکدفعه غیبتشان زده!»
 همه دوروبرشان را نگاه کردند. تنها کرم‌نمایی که دیده می‌شد،
 دوست قدیمی کبود شده‌شان بود، که همچنان به داخل آسانسور زل
 زده بود و همراه آنها جلو می‌رفت.

مامان بزرگ جوزفین داد زد «یک دقیقه صبر کنید! آن چیست؟ آن
 دور رامی گویم!» آنها دوباره نگاه کردند و این بار، در فاصله دور در
 آسمان آبی تیره خارج جو، گله‌ای از موجودات کرم‌نما را دیدند که
 مثل یک ناوگان بمب‌افکن دور آنها حلقه زده بود.

مامان بزرگ جرجینا داد کشید «دلتان خوش است! اینها به این
 آسانیه‌ها دست بردار نیستند!»

آقای وانکا گفت «من از کرم‌نماها وحشتی ندارم، الآن خدمتشان
 می‌رسیم!»

مامان بزرگ جوزفین گفت «آره جان خودت! الآن دوباره می‌ریزند
 سرمان! نگاهشان کن! دارند می‌آیند تو! چیزی نمانده بهمان برسند!»
 حق با مامان بزرگ جوزفین بود. ناوگان کرم‌نماها با سرعتی
 باورنکردنی راه افتاده بودند و با فاصله چند صد متر، درست سمت
 راست آسانسور بزرگ شیشه‌ای، پا به پای آن در حرکت بود. کرم‌نمای
 ماتحت زخمی از همه نزدیک‌تر بود و فقط بیست سی متر با آنها
 فاصله داشت.

چارلی فریاد کشید «نگاه کنید، آن کرم‌نما دارد تغییر شکل می‌دهد!
 چه کار می‌خواهد بکند؟ دارد درازتر می‌شود.»

حق با چارلی بود. جسم تخم‌مرغ مانند غول پیکر آهسته آهسته
 خودش را مثل آدامس کشید و آن قدر دراز و باریک شد، تا اینکه به
 شکل یک مار سبز لجنی به ضخامت یک درخت و درازی یک زمین

فوتبال درآمد. در جلو آن، چشم‌های سفید بزرگ با مردمک قرمز و در عقبش یک دُم باریک قرار داشت که وقتی با آن به شیشه آسانسور کوبید، مثل یک برآمدگی عظیم باد کرد.

سرنشینان آسانسور در انتظار عاقبت کار نگاهش می‌کردند. سپس یک کرم‌نمای طناب‌مانند با کندی تمام یک راست به طرف آسانسور بزرگ شیشه‌ای آمد. و خودش را دور آسانسور پیچید و چند بار دور آن حلقه زد.... سرنشینان آسانسور داشتند از ترس سگته می‌کردند. جسم سبز رنگ نرم طنابی شکل، که دو سه متر بیشتر با آنها فاصله نداشت، خودش را با شدت به شیشه کوبید.

مامان بزرگ جوزفین نعره کشید «می‌خواهد آسانسور را منفجر کند!»

آقای وانکا گفت «کور خوانده!»

مامان بزرگ جرجینا با گریه فریاد کشید «می‌خواهد ما را توی حلقه‌اش له کند!»

آقای وانکا گفت «امکان ندارد!»

چارلی نگاه سریعی به پشت سرش و کپسول مسافربری انداخت. شاک وُرت و شینکز و شاولر مثل سه مجسمه پشت شیشه‌های کوچک کپسول خشکشان زده بود. هیچکدام رنگ به صورت نداشتند، نگاهشان از پشت پنجره شیشه‌ای کوچک وحشت زده و بی‌حالت بود و مثل ماهیهای یخ زده دهانشان باز مانده بود. چارلی دوباره با انگشت شست به آنها علامت داد. تنها شاولر با لبخندی بی‌جان جواب علامت چارلی را داد.

جیغ مامان بزرگ جوزفین به هوا رفت «اوهو، اوهو، اوهو! این هیولای لزج را از اینجا دور کنید!»

کرم‌نما که دوباره خودش را دور آسانسور پیچانده بود، دو سر خود را از چپ و راست محکم به هم گره زد و بعد گره را محکم کشید، یک سر گره در حدود ۴۰۰۰ متر آویزان و معلق ماند. بعد به سرعت خودش را به شکل یک قلاب عظیم درآورد و با حالتی که انگار منتظر است چیز دیگری بهش وصل شود، خودش را محکم به در طرف آسانسور چسبانده.

همه آن قدر غرق تماشای این منظره بودند که متوجه نشدند بقیه کرم‌نماها چه کار دارند می‌کنند.

چارلی فریاد زد «آقای وانکا! آنجا را نگاه کنید! آنها چه کار دارند می‌کنند؟»

راستی آنها چه کار داشتند می‌کردند؟

بقیه کرم‌نماها هم تغییر شکل داده و درازتر شده بودند، اما هنوز به درازی و باریکی اولی نبودند. آنها خودشان را به شکل میله‌های پهنی که هر دو طرفش از سر و دم پیچ خورده بود، درآورده بودند و به این ترتیب شکل چندین قلاب دو سر را پیدا کرده بودند.

هر هزار تای آن کرم‌نماها مثل زنجیر به هم متصل شده و توی آسمان پیچ خورده بودند و یک زنجیر هزار و پانصد متری ساخته بودند! کرم‌نمای جلویی که قلاب جلویی‌اش به چیزی وصل نبود، آن دایره عظیم خرنده را به طرف آسانسور بزرگ شیشه‌ای هدایت می‌کرد.

بابا بزرگ جو فریاد کشید «آنجا را ببینید! می‌خواهند خودشان را به این که خودش را دور ما بسته قلاب کنند!»

چارلی فریاد زد «و بعد بُکسلمان کنند!»

مامان بزرگ جوزفین حق‌حق‌کنان گفت «و به سیاره وِرمس که

هجده هزار و چهار صد و بیست و هفت میلیون کیلومتر با اینجا فاصله دارد ببرند. آقای وانکا داد کشید «آنها نمی‌توانند چنین کاری بکنند. خود ما یکی دیگر را بُکسِل کرده‌ایم!»

چارلی گفت «دارند به ما متصل می‌شوند آقای وانکا! جدی می‌گویم! چرا جلوشان را نمی‌گیرید؟ می‌خواهند هم ما را با خودشان بکشند و هم آنهایی را که ما داریم با خودمان می‌کشیم!»



مامان بزرگ جرجینا جیغ کشید «پیرمرد دیوانه یک کاری بکن! چرا همین‌طور معلق مانده‌ای و نگاهشان می‌کنی؟!»

آقای وانکا گفت «باید اعتراف کنم برای اولین بار در زندگیم، خود من هم کمی دست و پایم را گم کرده‌ام!»

آنها با وحشت از شیشه آسانسور به زنجیر طولانی موجودات کرم‌نما خیره شده بودند. رهبر زنجیر مدام به آسانسور نزدیک‌تر می‌شد و قلاب با آن دو چشم بزرگ خشمگین بیرون آسانسور آماده

بود که تا سی ثانیه دیگر به کرم‌نمایی که خودش را دور آسانسور پیچیده بود، متصل شود.

مامان بزرگ جوزفین زار زد «من می‌خواهم بروم خانه! چرا نمی‌رویم خانه؟»

آقای وانکا فریاد کشید «آخر چرا حرف سرت نمی‌شود! داریم می‌رویم! آخر من به چند تا چیز باید فکر کنم! بیا چارلی! زود باش! می‌خواهیم وارد جَوّ بشویم! جان هرکس که دوست داری آن دکمه زرد را فشار بده! من باید بقیه آنها را بزنم!» چارلی و آقای وانکا با سرعت تمام به طرف دکمه‌ها به پرواز درآمدند.

آقای وانکا فریاد کشید «حواست را خوب جمع کن! بپا اشتباه نکنی! داریم می‌رویم پایین!»

موشکها از همه طرف آتش کردند. آسانسور یک وری شد و مثل آدم‌های مریض تلوتلو خورد و بعد با سرعتی غیر قابل باور در جَوّ زمین قرار گرفت. آقای وانکا فریاد کشید «موشکهای عقب رونده! انگار یادم رفته موشکهای عقب رونده را روشن کنم!» بعد به طرف یک دسته دکمه پرواز کرد و مثل شستیهای پیانو فشارشان داد.

آسانسور سروته شد و با سربه طرف پایین رفت، و همه سرنشینان معلق آن هم سروته شدند.

مامان بزرگ جرجینا جیغ کشید «کمک! الآن مُخِم می‌آید توی دهنم!»

آقای وانکا گفت «خوب، خودت را برعکس کن، این‌که کاری ندارد!»

همه نفس کشیدند و نفس‌شان را بیرون دادند و فوت کردند و توی هوا معلق زدند تا بالاخره به حال اولشان برگشتند. آقای وانکا با

صدای بلند پرسید «وضع طناب بُکسِل چطور است بابا بزرگ؟»
«هنوز دارد کپسول را می‌کشد، جناب آقای وانکا! طناب محکم محکم است!»

منظره بهت‌آوری بود - آسانسور بزرگ با کپسول مسافربری در پشت خود به طرف زمین پایین می‌رفت. اما زنجیره کرم‌نماها همچنان تعقیبشان می‌کردند و بدون کوچکترین زحمتی پا به پای آنها پیش می‌آمدند. در همان موقع قلاب کرم‌نمای جلویی به قلابی که کرم‌نمای اول دور آسانسور درست کرد، بود، چنگ انداخت. مامان بزرگ جرجینا جیغ زد «کار از کار گذشت! دارند به ما متصل می‌شوند الآن ما را می‌کشند به عقب. آقای وانکا گفت «فکر نمی‌کنم، مگر یادتان رفته وقتی کرم‌نماها با این سرعتی که دارند، وارد جَوّ زمین بشوند، چه اتفاقی برایشان می‌افتد؟ همه‌شان جزغاله می‌شوند! یکی یکی می‌سوزند و تبدیل به کرم‌نمای پرتابی می‌شوند. تا چند ثانیه دیگر این جانورهای متعفن گندیده مثل ذرت بوداده ترق توروق می‌پزند توی هوا!»

آنها مثل برق پایین می‌رفتند، یکمرتبه از بدنه آسانسور چند جرقه به هوا پرید. شیشه آسانسور به رنگ صورتی و قرمز و بنفش درآمد. از زنجیره موجودات کرم‌نما جرقه بلند شد و کرم‌نمای جلویی مثل سیخ گداخته سرخ شد. بقیه کرم‌نماها هم به رنگ آهن گداخته درآمدند و جانور لزجی که دور آسانسور حلقه زده بود، مثل مس گداخته قرمز شد. جانور با وحشت سعی کرد خودش را از آسانسور باز کند، اما با هر حرکت بیشتر می‌سوخت و بعد از ده ثانیه صدای جِلز و لزش به آسمان رفت. سرنشینان آسانسور کاملاً صدای سوختن آن را که مثل گوشت در حال سرخ شدن جِلز و لز می‌کرد، می‌شنیدند. دو هزار

کرم‌نمای دیگر هم به همین ترتیب سوختند. حرارت مافوق تصور، آنها را کباب کرده بود. همه آنها به رنگ آهن گداخته درآمدند. ناگهان رنگشان سفید شد و شعاعهای سفید نور از آنها بیرون زد.

چارلی فریاد کشید «کرم‌نماها دارند پرتاب می‌شوند!»

آقای وانکا گفت «چه منظره باشکوهی، مثل آتش‌بازی است.»

چند ثانیه بعد، کرم‌نماها فاتحه‌شان خوانده شد آقای وانکا فریاد زد «کلکشان را کنید! همه‌شان جزغاله شدند! سوختند و نابود شدند! نجات پیدا کردیم!»

مامان بزرگ جوزفین گفت «کجا نجات پیدا کردیم؟ چند دقیقه دیگر همین بلا سر خود ما می‌آید! ما هم مثل جوجه کباب می‌شویم! شیشه‌های آسانسور را نگاه کن! از آهن داغ هم قرمزتر شده!»

آقای وانکا جواب داد «نترسید بانوی عزیز، آسانسور من سیستم تهویه مطبوع دارد، سیستم گاز و هواکش خودکار دارد. الان روبه‌راه می‌شود.» خانم باکت که خیلی به ندرت حرف می‌زد، گفت «من اصلاً از این اتفاقات سردر نمی‌آورم، و هیچ خوشم نمی‌آید.»

چارلی از او پرسید «مادر، شما از این نمایشها خوشتان نمی‌آید؟»

خانم باکت گفت «نه، خوشم نمی‌آید. پدرت هم همین‌طور.»

آقای باکت گفت «چه منظره باشکوهی! چارلی آن پایین را نگاه

کن، مرتب دارد بزرگ‌تر می‌شود!»

مامان بزرگ جرجینا غرید «و ما داریم با سرعت سه هزار و دویست و هیجده کیلومتر در ساعت از شرد می‌شویم! محض رضای خدا یک خرده سرعتتان را کم کنید! شماها اصلاً به فکر ما نیستید!»

چارلی به او گفت «آسانسور چتر نجات دارد، شرط می‌بندم چتر

نجات دارد و قبل از اینکه بیفتیم، چترهایش باز می‌شود.»

آقای وانکا با بی‌اعتنایی گفت «چتر نجات! چتر نجات مخصوص فضاانوردها و خلبان‌ها است! از اینها گذشته ما نه تنها احتیاجی نداریم سرعتمان را کم کنیم، بلکه باید سرعت هم بگیریم. من که بهتان گفته بودم باید موقع فرود سرعتمان تا حد امکان زیاد باشد، وگرنه نمی‌توانیم سقف کارخانه شکلات‌سازی را سوراخ کنیم.»

چارلی با نگرانی پرسید «تکلیف کپسول مسافربری چی می‌شود؟» آقای وانکا جواب داد «تا چند ثانیه دیگر ولشان می‌کنیم بروند. سه تا از آنها چتر نجات دارند و می‌توانند با آرامش تمام به زمین برسند.» مامان بزرگ جوزفین گفت «از کجا می‌دانی که توی اقیانوس اطلس فرود نمی‌آییم؟»

آقای وانکا گفت «نمی‌دانم، اما به گمانم همه شنا بلد باشیم، اینطور نیست؟»

مامان بزرگ جوزفین فریاد کشید «این مردک برای هر حرفی یک جواب توی آستینش دارد!»

مامان بزرگ جرجینا داد زد «عجب آدم هزار رنگی است!» آسانسور بزرگ شیشه‌ای پایین‌تر می‌رفت و لحظه به لحظه به زمین نزدیک‌تر می‌شد و اقیانوسها و قاره‌ها لحظه به لحظه زیر پایشان بزرگ‌تر و مشخص‌تر می‌شدند...

آقای وانکا به بابا بزرگ جو دستور داد «جناب آقای بابا بزرگ جو، آن طناب را ببندازید پایین و آنها را آزاد کنید! اگر چترهای نجاتشان از کار نیفتاده باشد، صحیح و سالم به زمین می‌رسند.»

بابا بزرگ فریاد کشید «طناب رفت!» و کپسول عظیم مسافربری آزاد شد و به پهلوی غلتید. چارلی برای سه تا فضاانورد دست تکان داد. هیچیک از آنها جوابی ندادند. آنها همینطور منگ و مات ایستاده

بودند و چشم از پیرزن‌ها و پیرمردها و پسرکِ معلق در آسانسور شیشه‌ای برنمی‌داشتند.

لقلی وانکا دستش را به طرف یک دکمه کوچک آبی رنگ دراز کرد و گفت «دیگر چیزی نمانده، تا چند ثانیه دیگر معلوم می‌شود ماندنی هستیم یا مردنی. خواهش می‌کنم در این لحظه آخر کاملاً ساکت باشید. باید حواسم را کاملاً جمع کنم، وگرنه در آنجا که می‌خواهیم، فرود نخواهیم آمد.»

آنها در ابر سیاه غلیظی غوطه‌ور شدند و تا ده ثانیه چشمشان چیزی را نمی‌دید. وقتی از ابرها بیرون آمدند، کپسول مسافری ناپدید شده بود و زمین زیر پای آنها از نزدیک دیده می‌شد و تا چشم کار می‌کرد همه جا کوه بود و جنگل... مزرعه‌ها و درختان پدیدار شدند... و بعد شهر کوچکی به چشمشان خورد.

آقای وانکا فریاد زد «رسیدیم! کارخانه شکلات‌سازی من! کارخانه محبوب شکلات‌سازی من!»

بابا بزرگ جو گفت «یعنی کارخانه شکلات‌سازی چارلی.»
آقای وانکا خطاب به چارلی گفت «درست است! پاک فراموشم شده بود! ازت معذرت می‌خواهم پسر عزیزم! بله، کارخانه شکلات‌سازی چارلی. برویم تو!»

چارلی از شیشه آسانسور نگاهی به سقف قرمز رنگ عظیم و دودکشهای بلند کارخانه غول پیکر انداخت. آنها داشتند یک راست به داخل آن سقوط می‌کردند.

آقای وانکا گفت «نفس‌هایتان را حبس کنید! دماغ‌هایتان را بگیرید! کمریندهایتان را سفت کنید و اشهدتان را بخوانید! داریم می‌رویم توی سقف!»

بازگشت به کارخانه شکلات‌سازی

صدای خردشدن چوب و شیشه بلند شد و آسانسور با صدای قِرج قِرج وحشتناکی به سرعت در تاریکی مطلق فرورفت و سرراهِش همه چیز را خرد و ریز کرد.

یک مرتبه صدای خرد شدن قطع شد، حرکت آسانسور ملایم‌تر شد و انگار که روی ریل حرکت می‌کند یا از جایی هدایت می‌شود مثل چرخ و فلک پیچ و تاب خورد و چرخ زد. بعد از آهسته شدن حرکت آسانسور، یک مرتبه چارلی متوجه شد که از دو سه ثانیه قبل دیگر معلق نیست. و به طور عادی روی زمین ایستاده است. آقای وانکا و بابا بزرگ جو، آقا و خانم باکت و تخت بزرگ هم روی زمین بودند. احتمالاً بابا بزرگ جرج و مامان بزرگ جرجینا و مامان جوزفین هم روی تخت افتاده بودند، چون هر سه تقلاً می‌کردند که خودشان را از زیر پتوها بیرون بکشند.

آقای وانکا فریاد کشید «موفق شدیم! موفق شدیم! آمدیم تو!» بابا بزرگ جو دست او را گرفت و گفت «دست مریزاد قربان! کیف کردم! عجب عملیات باشکوهی!»

خانم باکت گفت «حالا ما کجای دنیا هستیم؟»

چارلی فریاد کشید «مادر، بیا، ما به کارخانه شکلات‌سازی برگشته‌ایم!»

آقای باکت گفت «خیلی از شنیدن این خبر خوشحالم، اما چرا این قدر دور خودمان چرخیدیم؟»

آقای وانکا گفت «چاره‌ای نداشتیم، وگرنه توی راه بندان گیر می‌کردیم.»

مامان بزرگ جرجینا گفت «تا حالا ندیده‌ام کسی این قدر چرت و پرت بگوید!»

آقای وانکا گفت «گاهی کمی چرت و پرت گویی، برای آدمهای عاقل حکم چاشنی را دارد.»

مامان بزرگ جوزفین فریاد زد «چرا یک کم توجه نمی‌کنی که این آسانسور دیوانه کجا دارد می‌رود، تا جلو ول گشتن‌اش را بگیری؟!»
آقای وانکا گفت «کمی ول گشتن، مانع سررفتن حوصله آدم می‌شود.»

مامان بزرگ جرجینا فریاد زد «دیدی گفتم! او همه‌اش موضوع را عوض می‌کند! یک روده راست توی شکم این مرد نیست! مغزش اصلاً کار نمی‌کند! دست شعبده‌بازها را از پشت بسته! من می‌خواهم بروم خانه!»

آقای وانکا گفت «کمی دیر گفتم، ما الآن در خانه هستیم!»
آسانسور ایستاد. درهای آن باز شد و چارلی یک بار دیگر خودش را در اتاق بزرگ شکلات‌سازی با رودخانه و آبشار شکلات دید، جایی که همه چیز خوردنی بود. درختها، برگها، علفها، ریگها و حتی تخته سنگها، همه و همه خوردنی بودند. و صدها اومپا - لومپای کوتوله که برای آنها دست نکان می‌دادند و ابراز احساسات می‌کردند. نفس آدم

از دیدن این صحنه بند می‌آمد. حتی مامان بزرگ جرجینا هم چند لحظه‌ای خشکش زده بود. اما این حالت خیلی طول نکشید.

«پناه بر خدا، این کوتوله‌های عجیب و غریب دیگر کی هستند؟» چارلی به او گفت «اینها اومپا - لومپاها هستند. خیلی عالی‌اند. از آنها خوششان خواهد آمد.»

بابا بزرگ جو گفت «هیس، گوش کن چارلی. صدای طبل‌ها بلند شد. می‌خواهند آواز بخوانند.»

اومپا - لومپاها یک آواز کوتاه برای خوشامدگویی خواندند و همه سرحال شدند.

آقای وانکا خنده‌کنان دست‌هایش را بالا برد و با صدای بلند گفت «بسیار خوب! از خوشامدگویی‌تان متشکرم. لطفاً چند نفرتان بیایید این تخت را از اینجا بیرون ببرید.»

پنجاه تا اومپا - لومپا جلو دویدند و تخت را با سه تا پیری توی آن از آسانسور بیرون آوردند. آقا و خانم باکت که کاملاً تحت تأثیر این استقبال قرار گرفته بودند، به دنبال تخت از آسانسور بیرون آمدند. بعد نوبت به بابا بزرگ جو و چارلی و آقای وانکا رسید.

آقای وانکا به بابا بزرگ جرج و مامان بزرگ جوزفین و مامان بزرگ جرجینا اشاره کرد و گفت «حالا، از توی این تخت بیایید بیرون و کمی خستگی در کنید. مطمئناً بدتان نمی‌آید گشتی در کارخانه بزنید.»

مامان بزرگ جوزفین گفت «ما؟»

آقای وانکا گفت «بله، شما.»

مامان بزرگ جرجینا گفت «حتماً شوخیت گرفته.»

آقای وانکا گفت «من هرگز شوخی نمی‌کنم.»

بابا بزرگ جرج پیر صاف روی تخت نشست و گفت «خوب گوش

کن چی می‌گویم جناب آقا، دردسرها و بدبختی‌هایی که در عرض این یک روز کشیدیم، برای هفت پشتمان بس است.»
 آقای وانکا با غرور گفت «من شما را از شر آن بدبختی‌ها خلاص کردم و حالا می‌خواهم از شر رختخواب هم خلاصتان کنم، حالا خودتان می‌بینید!»

۱۳

ماجرای اختراع وانکا ویتامین

مامان بزرگ جوزفین با لحنی جدی گفت «بیست سال است که من از رختخواب بیرون نیامده‌ام و هیچ‌کس هم نمی‌تواند مرا از آن بیرون بکشد.»

مامان بزرگ جرجینا گفت «من هم همینطور.»
 آقای وانکا گفت «تا همین چند دقیقه پیش هر سه‌تان از آن بیرون بودید.»

بابا بزرگ جرج گفت «برای اینکه آنجا شناور بودیم.»
 مامان بزرگ جوزفین گفت «امکان ندارد ما پایمان را روی زمین بگذاریم.»

آقای وانکا گفت «امتحان کنید، حتماً خوشتان می‌آید.»
 بابا بزرگ جو گفت «یا الله جوزی، یک بار امتحان بکن. من این کار را کردم، خیلی راحت بود.»

مامان بزرگ جوزفین گفت «ما همین طوری هم راحتیم، خیلی ممنون از لطفتان.»

آقای وانکا آهی کشید و سرش را با تأسف آهسته تکان تکان داد. «بسیار خوب، هر جور میلتان است.» بعد سرش را یک وری کرد و به آن سه تا پیری تخت نشین خیره شد. چارلی که نزدیک او ایستاده بود، متوجه شد که دوباره آن چشم‌های ریز روشن دارد برق می‌زند و می‌خندد.

چارلی با خودش گفت «به، به، انگار یک خبرهایی است.» آقای وانکا نوک انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت و به آرامی فشار داد و گفت «فکر می‌کنم، از آنجا که این یک مورد خیلی استثنایی است... شاید بتوانم کمی برایتان اختصاص بدهم...» بعد مکث کرد و سرش را تکان داد.

مامان بزرگ جوزفین با عصبانیت گفت «کمی چی به ما اختصاص بدهی؟»

آقای وانکا گفت «نه، فایده‌ای ندارد. انگار شماها می‌خواهید به هر قیمت که شده توی رختخواب بمانید. نباید بیخودی این چیز قیمتی را حرام کنم. ببخشید... حرفهای مرا ندیده بگیرید.» بعد راهش را کشید و رفت.

مامان بزرگ جرجینا فریاد کشید «آهای آقا! خوب نیست آدم حرفش را نیمه‌کاره بگذارد! چی چی حیف است که حرام بشود؟!» آقای وانکا ایستاد و به آهستگی سرش را برگرداند و نگاه عمیقی به آن سه تا پیری تخت نشین انداخت. آنها هم با حالتی منتظر به او نگاه کردند. آقای وانکا کمی صبر کرد تا آنها کنجکاو تر شوند. او مپا - لومپاها هم ساکت و بی صدا نگاهش می‌کردند.

مامان بزرگ جرجینا گفت «این چیزی که ازش حرف می‌زنی، چی هست؟»

مامان بزرگ جوزفین گفت «محض رضای خدا حرفت را بزن!»
سرانجام آقای وانکا گفت «خیلی خوب، بهتان می‌گویم. خوب گوش کنید، چون ممکن است زندگیتان تغییر کند. حتی ممکن است خود شما هم تغییر کنید.»

مامان بزرگ جرجینا فریاد کشید «من نمی‌خواهم تغییر بکنم!»
«اجازه می‌دهید، ادامه بدهم خانم؟ متشکرم. چند وقت پیش توی اتاق اختراعاتم سرم گرم کار بود و مواد لوله آزمایش را تکان می‌دادم و با هم مخلوط می‌کردم، همان کاری که هر روز ساعت چهار بعد از ظهر می‌کنم. یکمرتبه به نظرم آمد چیز خیلی عجیبی درست کرده‌ام. کمی نگاهش کردم، آن ماده مرتب تغییر رنگ می‌داد و حرکت داشت و مثل یک چیز زنده توی هوا تکان می‌خورد. با خودم گفتم، این دیگر چیست؟ به طرف اتاق آزمایش دویدم و کمی از آن را به اومپا - لومپای کشیک دادم. تأثیرش خیلی فوری بود! شاخ درآورده بودم! اصلاً باورم نمی‌شد! راستش کمی هم از عاقبتش وحشت کرده بودم.»

مامان بزرگ جرجینا روی تخت نشست و گفت «مگر چی شده بود؟»

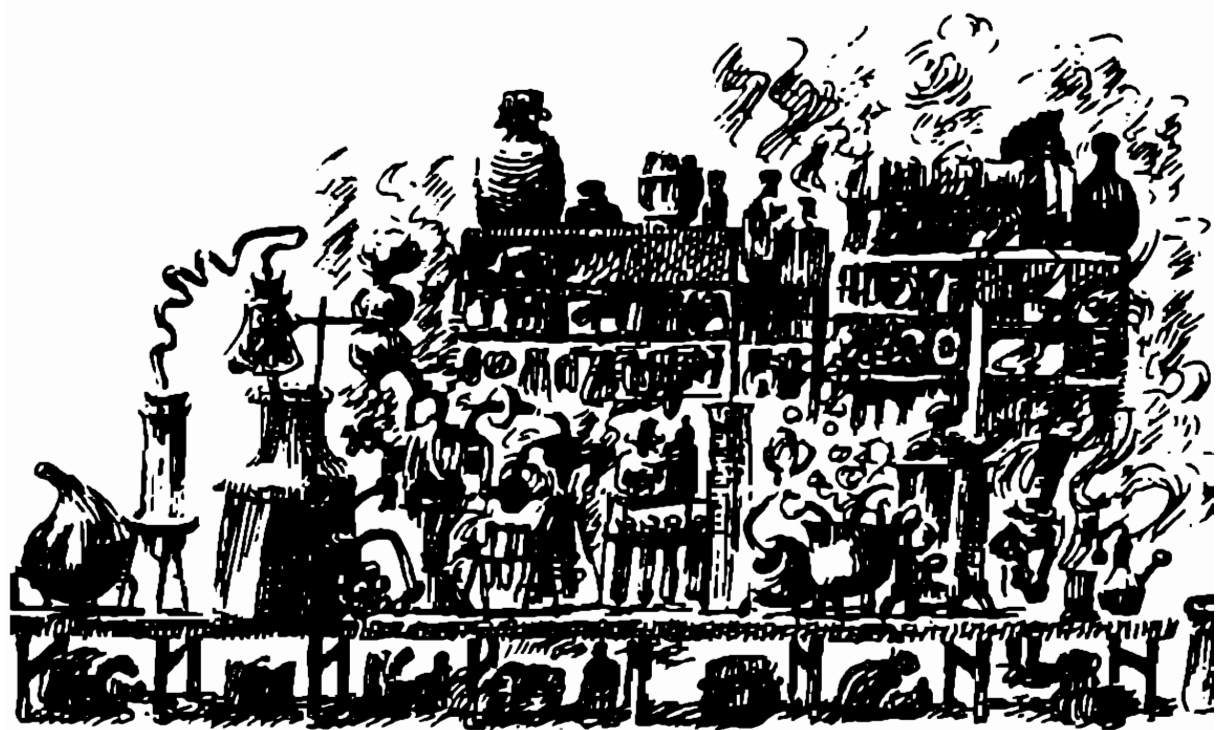
آقای وانکا گفت «راستش را بخواهید...»

مامان بزرگ جوزفین گفت «زود باش جوابش را بده». چه اتفاقی برای آن اومپا - لومپا افتاد؟

آقای وانکا گفت «بله، خوب... راستش... آدم که نباید خودش را برای همه چیز ناراحت کند، درست است؟ من متوجه شدم، منظورم

این است که، من اتفاقی یک ویتامین بی نهایت قوی درست کرده بودم. فهمیدم که اگر بتوانم فرمولش را پیدا کنم، اگر بتوانم کاری کنم که تأثیری را که روی آن اومپا - لومپا گذاشته بود، روی بقیه نگذارد....»
مامان بزرگ جرجینا با لحنی خشک گفت «چه تأثیری روی آن اومپا - لومپا گذاشته بود؟»

آقای وانکا گفت «ممکن است کمی بلندتر حرف بزنید؟ هرچی سنم بالاتر می رود، گوش هایم سنگین تر می شود. خیلی متشکرم. خوب، کجا بودیم، آها. باید کاری می کردم که این ماده بی خطر شود و بقیه مردم هم بتوانند بدون.... از آن استفاده کنند، یعنی....»
مامان بزرگ جرجینا گفت «بدون چی؟»



آقای وانکا گفت «بدون این قدر زیان درازی، بعد آستینهایم را بالا زدم و دوباره مشغول آزمایش شدم. مخلوط کردم، مخلوط کردم. باید تمام آن مواد را زیر نور ماه امتحان می کردم. در ضمن، در دیوار اتاق

اختراعات یک سوراخ هست که مستقیماً به اتاق آزمایش پهلویی راه دارد. بنابراین همیشه می‌توانم مواد جدید را برای آزمایش به هر داوطلب شجاعی که آن موقع سرِ کار است، بدهم. هفته‌های اول نتیجه خیلی ناامیدکننده بود البته لزومی ندارد وارد این مقوله بشویم. صد و سی و دو روز گذشته بود که اتفاق عجیبی در آزمایشگاه افتاد. آن روز صبح من ترکیب این ماده را از اساس عوض کرده بودم و این فرصت آخری حرکت و جنب و جوش قرص‌های قبلی را نداشت. البته رنگش عوض می‌شد، اما فقط از لیمویی به آبی تبدیل می‌شد و بعد دوباره لیمویی می‌شد و مثل ملخ کف دست آدم بالا و پایین نمی‌پرید، فقط خیلی آرام می‌لرزید. دویدم طرف سوراخی که به اتاق آزمایش راه داشت. آن روز صبح یک اومپا - لومپای خیلی پیر در آنجا کشیک داشت می‌داد که کچل و پر چین و چروک و بی‌دندان بود. پانزده سال بود که از روی صندلی چرخدار جنب نخورده بود.

با خودم گفتم «این صد و سی و دومین نمونه است و این عدد را روی یک تخته سیاه نوشتم.»

قرص را به او دادم. او با ناراحتی به آن نگاه کرد. به او حق می‌دادم بعد از اتفاقاتی که برای صد و سی و یک داوطلب قبلی افتاده بود، کمی وحشت داشته باشد.

مامان بزرگ جرجینا فریاد زد «آخر چه بلایی سر آنها آمد؟ چرا همه‌اش از جواب دادن به این سؤال طفره می‌روی؟»

آقای وانکا گفت «در که همیشه روی یک پاشنه نمی‌چرخد. آن اومپا - لومپای شجاع قرص را گرفت و با کمی آب آن را فرو داد. یک‌مرتبه، اتفاق بسیار عجیبی افتاد. قیافه او جلو چشم من کم‌کم تغییر کرد. تا یک لحظه پیش تاس تاس بود و فقط دو طرف و پشت

سرش چند تار موی سفید داشت. اما حالا موهای سفید داشت طلایی می‌شد و در عرض سی ثانیه کاکل طلایی بلندی همه‌جای سرش را پوشاند. در همان موقع نصف چین و چروکهای صورتش هم از بین رفت و قیافه‌اش چند سال جوان‌تر شد. معلوم بود از این تغییرات خوشش آمده، چون لبخندی به من زد و بعد با صدای بلند خندید و من چیز خیلی عجیبی توی دهانش دیدم. از لثه‌های پیر و بی‌دندانش یک ردیف دندان سفید و سالم نیش زده بود و آن قدر سریع رشد می‌کرد که من کاملاً بزرگ شدنش را می‌دیدم.

انگشت به دهان مانده بودم. پشت سوراخ بی‌حرکت ایستاده بودم و اومپا - لومپای کوچولو را تماشا می‌کردم. او آهسته از روی صندلی چرخدارش بلند شد و پاهایش را با احتیاط روی زمین گذاشت. بعد چند قدم راه رفت. نگاهی به من کرد، صورتش از شادی و جوانی برق می‌زد. چشمهایش مثل دوتا ستاره درشت می‌درخشید. به آرامی گفت «نگاه کنید، معجزه شده من دارم راه می‌روم!»

گفتم «این تأثیر وانکا ویتامین است! یک تجدید حیات عالی! این قرص دوباره تو را جوان کرد، الآن احساس می‌کنی چند ساله هستی؟»

او با دقت به این سؤال فکر کرد و بعد گفت «دقیقاً احساس می‌کنم پنجاه سالم است.»

از او پرسیدم «قبل از اینکه وانکا ویتامین را بخوری، چند سالت بود؟»

جواب داد «در آخرین جشن تولدم هفتاد ساله شدم.»
گفتم «پس در این صورت این قرص تو را بیست سال جوان‌تر کرده.»

او با خوشحالی فریاد کشید «درست است، درست است! احساس می‌کنم مثل ملخ فرز و چابک شده‌ام!»

گفتم «هنوز جا داری جوان‌تر بشوی. پنجاه سال سن، سن کمی نیست. بگذار ببینم چه کار می‌شود کرد. از جای تکان نخور. الآن برمی‌گردم.»

به طرف میز کارم دویدم و قرص دیگری با همان ترکیب قبلی درست کردم.

قرص دوم را از دریچه به او دادم و گفتم «این را قورت بده.» این بار بدون شک و دودلی قرص را با اشتیاق توی دهانش گذاشت و روی آن یک قلب آب خورد و در عرض نیم دقیقه جلو چشم من بیست سال دیگر از سنش کم شد و به یک اومپا - لومپای سی ساله باریک و با نشاط و چابک تبدیل شد. با خوشحالی فریادی کشید و توی هوا بالا پرید و دور اتاق چرخ زد و رقصید. از او پرسیدم «خوشحالی؟» همانطور که بالا و پایین می‌پرید، فریاد کشید «نمی‌دانم از خوشحالی چه کار کنم، دلم می‌خواهد مثل اسب چهارنعل بدوم!» بعد از اتاق آزمایش بیرون پرید تا خودش را به خانواده‌اش نشان بدهد.

آقای وانکا ادامه داد «به این ترتیب وانکا ویتامین اختراع شد و حالا برای همه قابل استفاده است.»

مامان بزرگ جرجینا گفت «پس چرا خودت از آن استفاده نکردی؟ تو به چارلی گفته‌ای که دیگر برای اداره کارخانه پیر شده‌ای، پس چرا خودت دو تا از آن قرص‌ها را نخوردی تا چهل سال جوان‌تر بشوی؟ زود باش بگو ببینم.»

آقای وانکا گفت «همه در سؤال کردن آزادند، اما مهم جوابی است



که می‌گیرند. حالا ببینم، شما سه تا تخت‌نشین دلتان می‌خواهد یک خوراک...»

مامان بزرگ جوزفین راست توی تخت نشست و گفت «یک دقیقه صبر کن ببینم! باید اول این اومپا - لومپای هفتاد ساله را که به سی سالگی برگشته، ببینم.»

آقای وانکا انگشتهای دستش را به صدا درآورد. یک اومپا - لومپای جوان و قیراق از وسط اومپا - لومپاها جلو دوید و رقص فوق‌العاده زیبایی در مقابل آن سه تا پیری تخت‌نشین کرد. آقای وانکا با غرور گفت «تا دو هفته پیش هفتاد سالش بود و با صندلی چرخدار این طرف و آن طرف می‌رفت. حالا نگاهش کنید چه رقصی می‌کند!»

بابا بزرگ جو گفت «چارلی گوش کن، دوباره صدای طبل‌ها بلند شد! دارند دوباره شروع می‌کنند!»

در آن طرف رودخانه شکلات، دسته اومپا - لومپاها دوباره طبل‌هایشان را با قدرت به صدا درآورده بودند. بیست اومپا - لومپای

طَبَّال، نفری یک طبیل بزرگ، هم قد خودش‌ان دستشان گرفته بودند و آهنگ اسرارآمیزی را می‌زدند و کمی بعد صداها اومپا - لومپا با حالتی خاص مشغول چرخ زدن و تکان دادن خودش‌ان به این طرف و آن طرف شدند. بعد همگی آواز زیر را خواندند:

اگر پیری و لرزان

اگر سردی و بی‌جان

اگر از پا فتادی

اگر نفس نداری

اگر با خود می‌گویی

که من زیادی هستم

اگر دل مُرده هستی

چاره کار تو هست وانکا ویتامین

که چشمانت شود شفاف و پرنور

و موهایت شود پر پشت و زنده

نگاهت با نشاط و شاد گردد

و از نو در دهان دندان درآری

نه پوسیده و لق، بلکه بُرنده

صدای خسته‌ات، پرشور گردد

اگر داری تو اطمینان به وانکا

به سحر این ویتامین‌ها مکن شک.

دستور العمل وانکا ویتامین

آقای وانکا پایین تخت ایستاده بود و شیشه کوچکی در دست گرفته بود. «اینهاش! قیمتی ترین جا قرصی دنیا!» بعد با خودخواهی و تکبر نگاهی به مامان بزرگ جرجینا کرد و گفت «و ضمناً دلیل این که خودم از آن مصرف نکرده‌ام، این است که حیفم می‌آید چنین چیز گرانبهایی را به خاطر خودم حرام کنم.»

شیشه را بالای تخت نگه داشت. سه تا پیری سیخ نشستند و گردنهای لاغر و استخوانی شان را برای دیدن محتویات داخل شیشه دراز کردند. چارلی و بابا بزرگ جو و خانم و آقای باکت هم جلو آمدند تا آن را ببینند. روی برچسب شیشه نوشته شده بود:

وانکا ویتامین

هر قرص دقیقاً بیست سال شما را

جوان تر می‌کند

توجه! بیشتر از آنچه که آقای وانکا

توصیه کرده است، مصرف نکنید.

قرص‌های داخل شیشه رنگ زرد براق و حالتی موج و لغزنده داشتند. بهتر است بگویم حالتی لرزان و چون سریع حرکت می‌کردند

آدم نمی‌توانست شکل آنها را تشخیص بدهد. فقط رنگ آن معلوم بود. آدم احساس می‌کرد چیزی بسیار کوچک با نیرویی باورنکردنی در این قرصها وجود دارد، چیزی که در داخل این قرصهای زرد رنگ محبوس شده و گویی به این جهان تعلق ندارد و می‌خواهد از آن بیرون بزند.

مامان بزرگ جرجینا گفت «دارند تکان می‌خورند، من از چیزهایی که این طور می‌جنبند، خوشم نمی‌آید. از کجا می‌دانی بعد از اینکه آنها را فورت دادیم، توی شکم‌مان تکان نمی‌خورند؟ مثل آن لوبیاهای جهنده چارلی که دو سال پیش آنها را خوردم. چارلی بادت هست؟»

«من که نگفتم آنها را بخورید مامان بزرگ.»

مامان بزرگ جرجینا گفت «تا یک ماه توی شکم می‌جهید. نمی‌توانستم راحت بنشینم.»

مامان بزرگ جوزفین گفت «اگر من بخواهم از این قرصها بخورم، قبلاً باید بدانم از چه چیزی درست شده،

آقای وانکا گفت «من سرزنشان نمی‌کنم، اما ترکیبات اینها خیلی پیچیده است. یک دقیقه صبر کنید، آن را یک جایی نوشته‌ام.» توی جیبهای کت دُم دارش را گشت. «باید همین جاها باشد. گمان نمی‌کنم گم شده باشد. من همه چیزهای مهم و باارزشم را توی این جیب‌ها می‌گذارم. چون که این کت خیلی جیب دارد.» بعد جیب‌هایش را خالی کرد و محتویات آنها را روی تخت گذاشت. یک تیروکمان، یک یویو، یک تخم مرغ نیمرو پلاستیکی، یک تکه کالباس، یک دندان کرم خورده، یک گلوله بدبو، یک پاکت پودر خارش آور... مدام زیر لب می‌گفت «باید همین جاها باشد، یعنی کجا است. مواظب بودم گم

نشود. آها! پیدایش کردم! بعد یک تکه کاغذ مجاله شده را باز کرد، صافش کرد، بالا گرفت و شروع به خواندن کرد:

مواد لازم برای تهیه وانکا ویتامین

یک بسته شکلات مرغوب به وزن یک تُن (یا بیست کیسه شکلات خرد شده، هر کدام که برایتان راحت تر است). شکلات را در یک پاتیل خیلی بزرگ بگذارید و در کوره کاملاً داغ قرار دهید. بعد از اینکه شکلات آب شد، حرارت کوره را کم کنید تا شکلات ته نگیرد، اما مواظب باشید که از جوش هم نیفتد. بعد مواد زیر را طبق دستور به آن اضافه کنید، آنها را خوب به هم بزنید و بعد از این که مواد کاملاً با هم مخلوط شدند، مواد بعدی را اضافه کنید:

سُم فالگیر

خرطوم (و چمدان) فیل

زردۀ تخم چهار پرندۀ این الوقت

شاخ گاو (باید شاخش بلند باشد)

دُم جلو طوطی استرالیایی

شش گرم پودر الک شده لعاب دار

دو تار مو (و یک خرگوش) از سرِ هیپوکامپوس

منقار سینه خیز

یک ذره ناخن پای تک شاخ

چهار شاخک چهار قلو

هیپ (و پووپات) هیپوپوتاموس

پوزۀ ماقبل پلنگ صورتی

خال گوشتی خال گوشتی

قایم (وباشک) یک بچه ونگ ونگی که می‌دانید کجا قایم شده
 سفیده دوازده تا تخم زلزله
 یک متر واگن چرتی (اگر یک متر گیر نیاوردید، ۹۲ سانتیمتر کافی است)
 جذر چرتکه آمریکای جنوبی
 نیش افعی (حتماً از نوع افعی ویندی پیندی باشد)
 صندوق (و کشوهای) بی قواره وحشی
 وقتی تمام مواد بالا کاملاً با هم مخلوط شد، بیست و هفت روز
 دیگر هم بگذارید خوب بجوشد، اما آن را هم نزنید. بعد از پایان
 این مدت، تمام مایع تبخیر می‌شود و ته کوره، یک حبه خشک
 قهوه‌ای رنگ به اندازه یک توپ فوتبال باقی می‌ماند. آن را با
 چکش بشکنید، وسط آن یک قرص کوچک گرد پیدا خواهید
 کرد. این قرص وانکا ویتامین است.

۱۵

خدا حافظ جرجینا

آقای وانکا طرز تهیه قرصها را از اول تا آخر خواند، کاغذ را با دقت تا
 کرد و نوی جیش گذاشت و گفت «ترکیب خیلی خیلی پیچده‌ای
 است، پس باید به من حق بدهید که تکمیلش این قدر طول کشیده!»
 شیشه قرص را بالا گرفت و کمی تکان داد، قرصها مثل مهره‌های
 شیشه‌ای تلق تولوق صدا کردند. شیشه را اول به طرف بابا بزرگ جرج

گرفت و گفت «جناب آقا، حالا شما یک دانه قرص می‌خواهید یا دو دانه؟»

بابا بزرگ جرج گفت «آیا رسماً قسم می‌خورید که این قرص‌ها همان تأثیری را که گفتید، روی ما می‌گذارد و اتفاق دیگری برایمان نمی‌افتد؟»

آقای وانکا دست دیگرش را روی قلبش گذاشت و گفت «قسم می‌خورم.»

چارلی یک وری جلورفت و بابا بزرگ هم دنبالش رفت. آن دو نفر همیشه با همدیگر بودند. چارلی گفت «بیخشید که این سؤال را می‌کنم، شما صد درصد مطمئن‌اید که کاملاً طبق فرمول درستش کرده‌اید؟»

آقای وانکا گفت «چی باعث شده که چنین سؤال عجیبی بکنی؟» چارلی گفت «یاد آدامسی افتادم که به ویولت بورگارد دادید.» آقای وانکا فریاد کشید «که این طور! پسر عزیزم مگر حالت نیست که من آدامس را به ویولت ندادم؟ او بدون اجازه آن را از دست من قاپ زد. من داد زدم «صبر کن! این کار را نکن! زود باش آن را تف کن! — اما آن دختر نادان هیچ توجهی به حرف من نکرد! اما در مورد وانکا ویتامین مسأله کاملاً فرق می‌کند. من دارم این قرصها را به پدر بزرگ و مادر بزرگ‌های تو تعارف می‌کنم. شخصاً توصیه می‌کنم آنها را بخورند. اگر به تذکرات من عمل کنند، مثل راحت‌الحلقوم صحیح و سالم می‌مانند!»

آقای باکت با صدای بلند گفت «پس چی که سالم می‌مانند! یا الله چرا معطلید، زود باشید بخورید!»

آقای باکت از موقعی که وارد کارخانه شکلات‌سازی شده بود،

تغییر فوق‌العاده‌ای کرده بود. تا آن روز او یک آدم کمرو و خجالتی بود. یک عمر کار در کارخانه خمیر دندان‌سازی و سفت کردن در لوله‌های خمیر دندان، از او یک آدم بی‌سر و زبان و کم حرف ساخته بود. اما مشاهده کارخانه شگفت‌انگیز شکلات‌سازی به او روحیه داده بود. علاوه بر این، ظاهراً قضیه قرص‌ها هم او را بدجوری سرکیف آورده بود. به طرف تخت رفت و با صدای بلند گفت «گوش کنید! آقای وانکا به شما یک زندگی تازه پیشنهاد می‌کند! دو دستی این فرصت را بچسبید و ول نکنید!»

آقای وانکا گفت «چه احساسات شورانگیزی. تأثیر این قرص‌ها خیلی سریع است. دقیقاً از زمانی که آن را بخورید، ثابته‌ای یک سال از عمرتان کم می‌شود، یعنی بعد از هر ثابته یک سال جوان می‌شوید» یک قدم جلوتر رفت و شیشه را به آرامی وسط تخت گذاشت و گفت «بفرمایید نوش جان کنید عزیزان من. از خودتان پذیرایی کنید.»

اومپا - لومپاها دسته‌جمعی فریاد کشیدند «یاالله! یاالله! یاالله بخورید، یاالله! یاالله!»

یاالله رفقای پیر، به بخت‌تان لگد نزنید!

یاالله تا می‌توانید، زندگیتان را روشن کنید!

از این داروی حیات بخش بخورید!

این ویتامینهای بهشتی جادویی

بد شما را نمی‌خواهد، خواهان خیر و صلاح شما است!

چون این ویتامینها ساخت ویلی وانکا است!

سه تا پیری تخت نشین که ظرفیت این همه هیجان را نداشتند، با هم به طرف شیشه شیرجه رفتند. سر آن شیشه سه جفت دست استخوانی به جان هم افتادند. مامان بزرگ جرجینا شیشه را قاپ زد،

بعد با خُر خُر پیروزمندانه‌ای در آن را باز کرد، تمام آن قرصهای زرد درخشان را زیر پتو روی دامنش خالی کرد و دستهایش را دور آنها گرفت تا کسی نتواند بهشان دست بزند. بعد آنها را شمرد و با صدای هیجان زده‌ای فریاد کشید «خیلی خوب! اینجا دوازده تا قرص هست، شش تایش مال من، نفری سه تا هم مال شما!»



جیغ مامان بزرگ جوزفین به هوارفت «آهای، این منصفانه نیست! به هر کدامان نفری چهار تا می‌رسد!»
 بابا بزرگ جرج گفت «درست است، نفری چهار تا! زود باش جرجینا! سهم ما را رد کن بیاید!»
 آقای وانکا شانه‌هایش را بالا انداخت و پشتش را به آنها کرد. او از یکی به دو کردن بدش می‌آمد. از حرص زدن و خودخواهی بدش می‌آمد. با خودش گفت، بگذار آنها هرچه دلشان می‌خواهد با هم

دعوا کنند. از آنجا دور شد و آرام آرام به طرف آبشار شکلات راه افتاد. با خودش گفت، واقعیت این است که تقریباً همه مردم دنیا وقتی که چیز زیادی به شان می‌رسد، اختیارشان را از دست می‌دهند. معمولاً همه سر پول به جان هم می‌افتند، اما این قرص‌ها خیلی با ارزش‌تر از پول است. پول نمی‌تواند کاری را که این قرص‌ها می‌کنند، انجام بدهد. هر کدام از این فرصها دست کم یک میلیون دلار می‌ارزید. او آدمهای خیلی ثروتمندی را می‌شناخت که حاضر بودند در ازای بیست سال جوان‌تر شدن، با جان و دل این مبلغ را بدهند. به رودخانه شکلات رسید، کمی دورتر از آبشار شکلات ایستاد و به صدای جوشش و شرشر بی‌نظیر شکلات ذوب شده گوش فرا داد. امیدوار بود که صدای آبشار جلو صدای جرو بحث سه تا پیری تخت نشین را بگیرد، اما بی‌فایده بود. با اینکه پشتش به آنها بود، اما بیشتر حرف‌های آنها را می‌شنید.

مامان بزرگ جرجینا فریاد می‌زد «اول من آنها را برداشتم! پس من باید تقسیم‌شان کنم!»

مامان بزرگ جوزفین جیغ کشید «نخیر، این طور نیست! او که فقط آنها را به تو نداد! به هر سه مان داد!»

بابا بزرگ جرج فریاد زد «من سهم را می‌خواهم، کسی هم نمی‌تواند جلویم را بگیرد! یا الله، زن! قرص‌ها را رد کن بیاید!»

یکمرتبه صدای آمرانه بابا بزرگ جواز وسط آن جاروجنجال به گوش رسید «دیگر تمامش کنید! با هر سه‌تان هستم! این وحشی‌بازی‌ها چیست از خودتان درآورده‌اید!»

مامان بزرگ جوزفین داد زد «تو خودت را قاطی نکن، برو پی کارت!»

بابا بزرگ جو گفت «جوزی مواظب خودت باش، چهار تا قرص برای یک نفر خیلی زیاد است.»

چارلی گفت «بابا بزرگ راست می‌گوید، مامان بزرگ خواهش می‌کنم حرف آقای وانکا را گوش کنید و نفری یکی یا دو تا بردارید تا به بابا بزرگ جو و پدر و مادر هم برسد.»

آقای باکت داد زد «بله، من هم یکی می‌خواهم!»
خانم باکت گفت «وای، چقدر عالی، اگر آدم بیست سال جوان‌تر شود، دیگر این پا درد لعنتی دست از سرش برمی‌دارد! مادر، نمی‌شود نفری یک دانه هم به ما بدهی؟»

مامان بزرگ جرجینا گفت «گمان نمی‌کنم، این فرصها برای ما سه تا تخت‌نشین در نظر گرفته شده. آقای وانکا خودش گفت.»
بابا بزرگ جرج فریاد کشید «من سهمم را می‌خواهم! زود باش جرجینا! دستت را بردار!»

مامان بزرگ جرجینا داد زد «آهای چه کار می‌کنی، دستت را بکش وحشی! میج دستم درد گرفت! اوهو، اوهو!... خیلی خوب! خیلی خوب! دستم را نییچان تا تقسیمش کنم... بیا... چهار تا برای جوزفین... چهار تا برای تو... چهار تا هم برای خودم.»
بابا بزرگ جرج گفت «حالا درست شد. حالا کی برایمان آب می‌آورد؟»

آقای وانکا بدون نگاه کردن هم می‌دانست که الان سه اومپا - لومپا با سه لیوان آب به طرف تخت می‌دوند. اومپا - لومپاها همیشه آماده کمک بودند. سکوتی کوتاه برقرار شد.

بابا بزرگ جرج فریاد کشید «بسیار خوب، بزن برویم!»
مامان بزرگ جوزفین داد زد «الآن جوان و زیبا می‌شوم!»

مامان بزرگ جرجینا فریاد زد «بدرود پیری! همگی حاضر باشید، پیش به سوی جوانی!»

سکوت اتاق را فرا گرفت. آقای وانکا دل توی دلش نبود، دلش می‌خواست برگردد و نگاه کند، اما باز هم جلو خودش را گرفت. از گوشه چشم می‌دید که دسته اومپا - لومپاها بی حرکت ایستاده‌اند و بی آنکه مژه بزنند به تخت بزرگ بالا سر آسانسور چشم دوخته‌اند. صدای فریاد چارلی سکوت را شکست «وای! آنجا را نگاه کنید! باور نکردنی است! حیرت‌آور است!»

بابا بزرگ جو فریاد می‌کشید «باورم نمی‌شود! آنها دارند ثانیه به ثانیه جوان‌تر می‌شوند! واقعاً دارند جوان می‌شوند! موهای بابا بزرگ جرج را ببین!»

چارلی فریاد زد «دندان‌هایش را نگاه کنید! آهای، بابا بزرگ! دوباره چه دندان‌های سفید فشنگی درآورده‌ای!»

خانم باکت خطاب به مامان بزرگ جرجینا فریاد کشید «مادر! وای مادر! چه قدر خوشگل شده‌ای! چقدر جوان شده‌ای! بابا را نگاه کن!» و بابا بزرگ جرج را نشان داد و گفت «تا حالا مرد به این خوشگلی دیده بودی؟»

بابا بزرگ جو با هیجان پرسید «جوزی، چه احساسی داری؟ بگو ببینم بازگشت به سی سالگی چه حالی دارد... یک دقیقه صبر کن ببینم... انگار از سی سال هم جوان‌تر شده‌ای! الآن درست بیست سالت است!... فکر نمی‌کنی دیگر کافی باشد؟... اگر من جای تو بودم بیشتر از این پیش نمی‌رفتم. بیست سالگی کافی است!»

آقای وانکا سرش را با اندوه تکان داد و یک دستش را روی چشم‌هایش گذاشت. اگر کسی نزدیک او ایستاده بود، می‌شنید که زیر

لب زمزمه می‌کند «وای خدای بزرگ، دوباره شروع شد...»
 خانم باکت با صدایی که وحشت عجیبی در آن موج می‌زد، فریاد کشید «مادر! چرا بس نمی‌کنی! دیگر خیلی داری زیاده‌روی می‌کنی! الآن زیر بیست سال هستی! ده سالت شده... داری همین‌طور کوچک‌تر می‌شوی!»

بابا بزرگ جو هوار کشید «جوزی، آهای جوزی! این کار را نکن جوزی! داری آب می‌روی! تو یک دختر کوچولو شده‌ای! زودتر یک نفر جلو او را بگیرد! زود باشید!»

چارلی با صدای بلند گفت «مرتب دارند کوچک‌تر می‌شوند!»
 آقای باکت داد زد «زیادی از آن قرص‌ها خورده‌اند!»
 خانم باکت گریه‌کنان گفت «مادر سریع‌تر از آن دوتای دیگر دارد آب می‌رود، مادر! مگر صدای مرا نمی‌شنوی؟ چرا بس نمی‌کنی؟»
 آقای باکت که ظاهراً تنها کسی بود که از این وضع لذت می‌برد، گفت «خدای من، عجب سرعتی دارد! واقعاً ثانیه‌ای یک سال کم می‌شود!»

بابا بزرگ جو با گریه گفت «اما آنها دیگر سنی ندارند که از آن کم شود!»

خانم باکت فریاد کشید «الآن مادر چهار سالش هم کمتر است، سه... دو... یک... خدایا رحم کن! چه بلایی دارد سرش می‌آید؟ کجا رفت؟ مادر! جرجینا! کجایی! آقای وانکا، بیایید اینجا! بیایید اینجا! اتفاق وحشتناکی دارد می‌افتد! یک جای کار خراب شده! مادر من غییش زد!»

آقای وانکا آهی کشید و برگشت و آرام آرام با خونسردی کامل به طرف تخت رفت.

خانم باکت فریاد کشید «مادرم کو؟»
 بابا بزرگ جو فریاد زد «جوزفین را نگاه کنید! به‌تان می‌گویم
 جوزفین را نگاه کنید!»
 آقای وانکا اول به مامان بزرگ جوزفین نگاه کرد. او وسط تخت
 نشسته بود و اتاق را روی سرش گذاشته بود «او! او! او! او!»



بابا بزرگ جو داد کشید «جوزفین نی‌نی کوچولو شده! من به جای
 زن صاحب یک بچه شیرخواره شده‌ام!»
 آقای باکت با خوشحالی لبخند زد و گفت «آن یکی هم بابا بزرگ
 جرج است! یک کم بزرگتر از جوزفین است، دارد چهار دست و پا راه
 می‌رود! او پدرزن من است!»

خانم باکت زار زد «راست می‌گوید! او پدر من است! پس جرجینا کو، مادر پیر من کجا است؟ او ناپدید شده! پیدایش نیست، آقای وانکا! هر جا را نگاه می‌کنم، نیست! ثانیه به ثانیه کوچک‌تر شد، آخر سر هم توی هوا غیبش زد. می‌خواهم بدانم او کجا رفته؟ چه طوری می‌توانیم برش گردانیم؟»

آقای وانکا جلوتر رفت و دستهایش را به علامت سکوت بالا برد و گفت «خانم‌ها و آقایان، خواهش می‌کنم به خودتان مسلط باشید، این قدر مضطرب نباشید! اصلاً جای نگرانی نیست.»

خانم باکت بینوا فریاد کشید «چطور چیزی نشده؟! مادر پیر من غیبش زده و پدرم هم تبدیل به یک بچهٔ عرعر و شده...»

آقای وانکا گفت «یک بچهٔ دوست داشتنی.»

آقای باکت گفت «کاملاً با شما موافقم.»

بابا بزرگ جو فریاد کشید «جوزی مرا چه کار کردی؟»

آقای وانکا گفت «منظورتان چیست؟»

«خوب...»

آقای وانکا گفت «این یک پیشرفت بزرگ است آقای محترم قبول

ندارید؟»

بابا بزرگ جو گفت «آخ، چرا! منظورم این است که نخیر! من چی

دارم می‌گویم؟ او یک بچهٔ شیرخواره شده!»

آقای وانکا گفت «اما در نهایت سلامت است، آقای محترم ممکن

است ببرسم او چند تا قرص خورده؟»

بابا بزرگ جو با افسردگی گفت «چهار تا، هر سه‌شان نفری چهار تا

قرص خوردند.»

صدای خِس خِس از گلوی آقای وانکا بلند شد و اضطراب عمیقی

صورتش را پوشاند. با اندوه گفت «چرا مردم از خودشان عقل نشان نمی‌دهند؟ چرا به حرفهایی که بهشان می‌زنند، گوش نمی‌کنند؟ من که قبلاً گفتم هر قرص آدم را دقیقاً بیست سال جوان‌تر می‌کند. پس اگر مامان بزرگ جوزفین چهار تا از آنها خورده باشد، طبیعتاً چهار برابر بیست سال جوان‌تر شده، که یعنی... یک دقیقه صبر کنید ببینم... چهار دو تا می‌شود هشت تا... اگر یک صفر بگذارید جلویش می‌شود... هشتاد... پس او خود به خود هشتاد سال جوان‌تر شده است. آقای محترم ممکن است بپرسم همسر شما قبل از این جریان چند سال داشت؟»
 بابا بزرگ جو جواب داد «توی آخرین سالگرد تولدش هشتاد ساله شد، الآن دقیقاً هشتاد سال و سه ماهش است.»

صورت آقای وانکا از خوشحالی روشن شد و فریاد زد «بفرمایید! وانکا ویتامین بدون هیچ عیب و نقصی عمل کرد». الآن او دقیقاً سه ماهش است! من تا الآن بچه‌ای به این گرد و قلنبه‌ای و پرسر و صدایی ندیده بودم!»

آقای باکت گفت «من هم همینطور! اگر در مسابقه زیباترین بچه شرکت کند، حتماً برنده می‌شود.»

آقای وانکا گفت «جایزه اول را می‌برد.»

چارلی دست پیرمرد را در دست گرفت و گفت «خوشحال باش بابا بزرگ، بخند. بچه خیلی خوشگلی است.»

آقای وانکا به طرف خانم باکت برگشت و گفت «خانم، ممکن است ازتان سؤال کنم بابا بزرگ جرج، پدر شما چند سال داشت؟»
 خانم باکت با گریه گفت «هشتاد و یک سال، او دقیقاً هشتاد و یک سالش بود.»

آقای وانکا با خوشحالی گفت «که حالا درست یک بچه یک ساله شده.»

آقای باکت به همسرش گفت «چه عالی! تو اولین آدمی هستی که کهنه پدرش را عوض می‌کند!»

خانم باکت گفت «بہتر است خودش کهنه‌های بوگندویش را عوض کند. چیزی که من می‌خواهم بدانم این است که مادرم کجا است؟ ماماں بزرگ جرجینا کجا است؟»

آقای وانکا گفت «آھا، بلہ... راستی جرجینا کجا رفته؟ لطفاً بگویید مادر تان چند سالش بود؟»

خانم باکت گفت «ہفتاد و ہشت سال.»

آقای وانکا با خندہ گفت «صحیح! حالا معلوم شد!»

خانم باکت با عصبانیت گفت «چی معلوم شد؟»

آقای وانکا گفت «خانم عزیز، اگر او ہفتاد و ہشت سالش بودہ و آن قدر وانکا ویتامین خوردہ کہ ہشتاد سال جوان تر شود، ناپدید شدنش کاملاً طبیعی است. او بیشتر از ظرفیتش قرص خوردہ! او بیشتر از سنی کہ داشتہ، از دست دادہ است!»

خانم باکت گفت «بیشتر توضیح بدہید.»

آقای وانکا گفت «این یک مسألہ کاملاً سادہ ریاضی است، ہفتاد و ہشت را از ہشتاد کم کنید، تا ببینید چقدر باقی می ماند!»

چارلی گفت «منہای دو.»

آقای باکت گفت «جانمی! مادر زن من حالا منہای دو سالش است!»

خانم باکت گفت «امکان ندارد.»

آقای وانکا گفت «درست می گوید.»

خانم باکت گفت «حالا ممکن است سؤال کنم کہ الآن او کجا است؟»

آقای وانکا گفت «سؤال خوبی است. سؤال بسیار بسیار خوبی

است. الآن او کجا است؟»

«لابد شما اصلاً خبر ندارید، ها؟»

آقای وانکا گفت «چرا، خیلی هم خوب خبر دارم. من دقیقاً می‌دانم که او کجا است.»

«پس چرا چیزی نمی‌گویید!»

آقای وانکا گفت «توجه داشته باشید که اگر او الآن منهای دو سالش باشد، باید دو سال به عمرش اضافه شود تا بتواند دوباره از صفر شروع کند. او باید دو سال صبر کند.»

خانم باکت گفت «کجا باید صبر کند؟»

آقای وانکا گفت «خوب معلوم است، در اتاق انتظار.»

طبل‌های گروه اومپا - لومپاها بوم بوم صدا کرد. بوم! بوم - بوم! بوم! و همه آن صد تا اومپا لومپایی که در اتاق شکلات ایستاده بودند، با صدای آن طبل‌ها بالا و پایین پریدند و این طرف و آن طرف چرخ خوردند و رقصیدند. اسم آواز آنها بود «لطفأ توجه کنید!»

توجه! توجه!

حرف زدن موقوف! عطسه کردن موقوف!

چرت زدن موقوف!

تا حالا بچه‌ای را که اسمش گلدی پینکل سوییت بود

دیده‌اید؟

وقتی گلدی هفت ساله شد

رفت تا با مادر بزرگش زندگی کند

ظهر روز دوم

مامان بزرگش به او گفت

من می‌روم شهر تا کمی خرید کنم.

گلدی بعد از رفتن مامان بزرگ
تندی رفت سر وقت قفسه داروها
توی قفسه پُر دارو بود
دواهای سبز، قرمز، صورتی
زرد، آبی، بنفش.
گلدی یک قرص بنفش برداشت
و قورت داد.



با خودش داد زد «چه قدر خوشمزه است!»
روکش قرصها از شکلات بود!
گلدی مشت مشت از آن قرصها را خورد
تا بالاخره شیشه خالی شد.
گلدی یواش از زمین بلند شد.
همانجا ایستاد.
سکسکه اش گرفت.

کمی بدحال شد.
 آخر هیچ کسی بهش نگفته بود
 به دوا دست نزن.
 مامان بزرگ او
 کمی یبوست داشت.
 هر شب قبل از خواب
 یک ملین می خورد.
 همه دواهای او توی خانه
 از همینها بود.
 قرصهای قوی و بدحال‌کننده
 از بخت بد رو همه قرصها
 روکشی از جنس شکلات بود.
 تأثیر قرصها آن قدر بد و ناجور بود
 که حتی مامان بزرگ را می ترکاند.

۱۶

ویتامین وانکا و سرزمینِ منها

آقای وانکا گفت «بستگی به نظر تو دارد پسر، کارخانه مال تو است.
 بگذاریم مامان بزرگ جرجینای تو تا دو سال دیگر صبر کند، یا سعی
 کنیم همین الآن او را برگردانیم!»

چارلی فریاد زد «شما واقعاً می‌توانید او را برگردانید؟»
«امتحانش ضرری ندارد... تا نظر تو چه باشد.»
«این که سؤال ندارد! البته که می‌خواهم! مخصوصاً به خاطر مادر.
مگر نمی‌بینید چه قدر ناراحت و غمگین است؟»
خانم باکت لب تخت بزرگ نشسته بود و با دستمال چشمهایش را پاک می‌کرد و یک بند می‌گفت «مادر بیچاره‌ام منهای دو سال دارد و من تا چندین ماه دیگر نمی‌توانم او را ببینم، البته اگر چنین چیزی ممکن باشد.» بابا بزرگ جو پشت سر او ایستاده بود و با کمک یک اومپا - لومپا با شیشه به همسر سه ماهه‌اش، مامان بزرگ جوزفین شیر می‌داد. آقای باکت پهلوی آنها ایستاده بود و با قاشق غذایی را که اسمش «غذای بچه وانکا با اسانس خربزه» بود توی دهان بابا بزرگ جرج یک ساله می‌گذاشت، اما بیشتر آن را روی چانه و سینه‌اش می‌ریخت و زیر لب غر می‌زد «عجب‌گیری افتاده‌ایم، سر پیری باید لله‌گی کنیم! گفته بودند می‌آییم توی کارخانه شکلات‌سازی و خوش می‌گذرانیم، این هم از آخر و عاقبت ما را ببین، حالا باید برای پدرزنم مادری کنم!»

آقای وانکا که صحنه را کاملاً زیر نظر داشت، به چارلی گفت «همه چیز تحت کنترل است چارلی، آنها کارشان را خوب بلدند. اینجا به ما احتیاجی نیست. بیا برویم! باید برویم مامان بزرگ جرجینا را گیر بیاوریم!» بعد بازوی چارلی را گرفت و رقص‌کنان به طرف در باز آسانسور بزرگ شیشه‌ای رفت و فریاد زد «عجله کن پسر، عجله کن! اگر بخواهیم قبلاً برسیم باید بجنبیم!»

«قبل از چی، آقای وانکا؟»

«معلوم است دیگر، قبل از اینکه تفریق شود، همه من‌هاها تفریق

می‌شوند! انگار تو اصلاً مغز ریاضی نداری، چارلی! آنها سوار آسانسور شدند و آقای وانکا مشغول دکمه مورد نظر خود در میان چند صد تا دکمه آسانسور شد. بعد با دقت و احتیاط تمام دستش را روی یک دکمه کوچولو شیری رنگ گذاشت که روی آن نوشته بود «سرزمین منها».

درها بسته شد. ماشین عظیم با صدای سوت وحشتناکی چرخید و به طرف راست پرید. چارلی پای آقای وانکا را محکم چسبید. آقای وانکا یک صندلی از توی دیوار بیرون کشید و به چارلی گفت «چارلی، زود باش بنشین و کمربندت را محکم ببند! این سفر خیلی سخت و پرآشوب است!» دو طرف صندلی دو تا تسمه بود و چارلی آنها را محکم دور کمرش بست. آقای وانکا یک صندلی دیگر برای خودش بیرون کشید و روی آن نشست و خودش را با تسمه‌های آن بست.

«خیلی باید پایین برویم، نمی‌دانی چه قدر باید پایین برویم.» آسانسور سرعت می‌گرفت و می‌چرخید و تغییر جهت می‌داد. اول به طرف چپ تاب خورد، بعد به طرف راست رفت، دوباره به طرف چپ رفت، و بعد یگراست به طرف پایین رفت - پایین، پایین، پایین‌تر. آقای وانکا گفت «خدا کند اومپا - لومپاها سوار آن یکی آسانسور نشده باشند.»

چارلی پرسید «کدام یکی آسانسور؟»

«آن که از همین مسیر در جهت مخالف حرکت می‌کند.»

«خدا بهمان رحم کند، آقای وانکا! یعنی ممکن است با هم

تصادف کنیم؟»

«تا حالا که همیشه شانس با من بوده، پسر. آهای، بیرون را نگاه

کن! آنجا را می‌گویم. زود باش!»

چارلی از پنجره بیرون را نگاه کرد و آنجا جایی شبیه به یک معدن عظیم سنگ بود که شیب بسیار تند و ناهمواری داشت و صدها اومپا - لومپا با کلنگ و مته بادی روی سطح صخره‌ای و اخراپی رنگ آن مشغول کار بودند.

آقای وانکا گفت «صخره قندی. این غنی‌ترین ذخیره صخره قندی دنیا است.»

سرعت آسانسور بیشتر شد «داریم به عمق زمین می‌رویم چارلی. الان هفتصد متر زیرزمین هستیم.» از بیرون منظره‌هایی به چشم می‌خورد، اما آسانسور با چنان سرعت وحشت‌آوری حرکت می‌کرد که چارلی اصلاً قادر به تشخیص چیزی نبود. یک بار، به نظرش آمد، در فاصله بسیار دور، یک مشت خانه کوچک شبیه فنجانهای سروته شده به چشمش خورد که در خیابانهای بین آنها اومپا - لومپاها در حرکت بودند. یک بار دیگر از جایی که شبیه جلگه‌ای پهناور و قرمز رنگ بود، رد شدند که قدم به قدم چیزهایی شبیه به دکل نفت در آن قرار داشت، و مایع قهوه‌ای رنگ فوق‌العاده زیادی از زمین به طرف آسمان فواره می‌زد. آقای وانکا دستهایش را به هم زد و با صدای بلند گفت «چاه فورانی! یک چاه فورانی خیلی خیلی بزرگ! چه عظمتی! آن هم درست موقعی که بهش احتیاج داریم!»

چارلی گفت «به چی؟»

«ما دوباره به شکلات برخورد کرده‌ایم پسر. این یک منبع غنی جدید شکلات است. وای، چه چاه شکلات زیبایی! ببین چه قدر قشنگ فوران می‌کند!»

آسانسور با سرعتی بیشتر از همیشه پایین می‌رفت و صدها، دقیقاً صدها منظره باورنکردنی مثل برق از جلو چشم آنها رد می‌شد. چرخ

دنده‌ها می‌چرخیدند، مخلوط کن‌ها مخلوط می‌کردند، حباب‌ها قل‌قل می‌کردند، باغهای دَرَنَدَشت درخت نافی سیب، دریاچه‌هایی به اندازه زمین فوتبال که پراز مایع‌هایی به رنگ آبی و طلایی و سبز بود... و تا چشم کار می‌کرد همه جا اوپا - لومپا وول می‌زد!

آقای وانکا گفت «می‌بینی، چیزهایی که قبلاً موقع گردش توی کارخانه با آن بچه‌های حرف‌نشنو و تُخس دیدی، فقط گوشه‌ناچیزی از این تأسیسات عظیم بود. کارخانه صدها کیلومتر زیر زمین پابین می‌رود. من در اولین فرصت همه چیز را با آرامش نشانت خواهم داد. اما این کار در حدود سه هفته وقت می‌گیرد. الآن چیزهای دیگری هست که باید درباره‌اش فکر کنیم و من باید مسائل مهمی را به تو بگویم. چارلی با دقت گوش کن. باید تندتند حرف بزنم، چون تا چند دقیقه دیگر می‌رسیم.

به گمانم حدس زده‌ای که موقع آزمایش وانکا ویتامین سر آن اوپا - لومپا‌های اتاق آزمایش چه آمد؟ مسلماً می‌دانی. آنها هم درست مثل مامان بزرگ جرجینای تو منها و ناپدید شدند. ترکیبات آن قرصها خیلی برایشان قوی بود. الآن یکی از آنها دقیقاً منهای هشتاد و هفت شده! اصلاً فکرش را هم نمی‌شود کرد!

چارلی پرسید «منظورتان این است که او باید هشتاد و هفت سال صبر کند تا بتواند برگردد؟»

«همین بود که مرا کلافه کرده بود، پسر. برای آدم خیلی سخت است که بگذارد بهترین دوستش هشتاد و هفت سال لعنتی صبر کند!» چارلی گفت «و همین طور کاهش پیدا کند، چه قدر وحشتناک است.»

«راست می‌گویی چارلی، خیلی وحشتناک است. آن وقت من

چکار کردم؟ به خودم گفتم، ویلی وانکا، اگر بتوانی ویتامینی اختراع کنی که مردم را جوان‌تر کند، پس حتماً می‌توانی چیز دیگری هم اختراع کنی که آنها را پیرتر کند!»

چارلی فریاد زد «آها! فهمیدم چی می‌خواهید بگویید. آن وقت می‌توانید منهاها را به سرعت تبدیل به جمع بکنید و دوباره آنها را به حال اولشان برگردانید.»

«دقیقاً منظورم همین است، پسر، دقیقاً – و مدام به این موضوع فکر می‌کردم که منهاها کجا رفته‌اند!» آسانسور همچنان با سرعت در شیب‌های تند فرو می‌رفت و به طرف مرکز زمین شیرجه می‌زد. بیرون تاریک تاریک بود و هیچ چیز دیده نمی‌شد.

آقای وانکا ادامه داد «به این ترتیب یک بار دیگر آستینهایم را بالا زدم و مشغول کار شدم. یک بار دیگر به مغزم فشار آوردم و یک دستورالعمل جدید درست کردم. باید سن را به وجود می‌آوردم.... برای اینکه بتوانم مردم را هرچه بیشتر پیر کنم... یک مرتبه افکار تازه‌ای به مغزم خطور کرد و فریاد زدم «ها، ها، ها!». با خودم گفتم «کهنسال‌ترین چیز جهان چیست؟ چه چیزی بیشتر از همه عمر می‌کند؟»

چارلی گفت «درخت.»

«درست است چارلی! اما چه نوع درختی؟ درخت بلوط کوهی که نیست. زبان گنجشک غول پیکر هم که نیست. سرو نقره‌ای هم نیست. نه، نه، پسر. این درخت اسمش کاج بریستل گُن است که در جلگه‌های ویلر پارک در نوادای آمریکا می‌روید. امروز، توی ویلر پارک کاجهای بریستل گُن پیدا می‌شود که چهار هزار سال عمر دارد! باور کن راست می‌گویم، چارلی. از هر درخت‌شناسی که می‌خواهی

بپرس (البته لطفاً یادت باشد وقتی که به خانه رسیدیم، معنی این لغت را توی فرهنگ لغت پیدا کنی.) به این ترتیب گیوه‌هایم را وَر کشیدم و پریدم توی آسانسور بزرگ شیشه‌ای و دور دنیا را گشتم تا پیرترین چیزهای موجود را پیدا کنم...

یک پیمانه شیرۀ درخت کاج بریستل گُن
چهار هزار ساله.

ناخن چیده شدۀ پای یک کشاورز روسی
۱۶۸ ساله به اسم پتروویچ گِرگورویچ.
تخمی که یک لاک پشت ۲۰۰ ساله متعلق
به سلطان تونگا روی آن خوابیده بود.

دُم یک اسب ۵۱ سالۀ عربی.

سبیل یک گریۀ ۳۶ ساله به اسم
کرامپتز.

یک کُک پیر که ۳۶ سال روی
کرامپتز زندگی کرده بود.

دُم یک موش غول پیکر ۲۰۷ سالۀ
تبتی.

دندان پیشین یک گریۀ مادۀ ۹۷ ساله
که در کوه پاپا کاناپیال توی یک غار زندگی می‌کند.
استخوان بند انگشت یک گاومیش ۷۰۰ ساله

پرویی.

چارلی، دور دنیا دنبال همه نوع جانور پیر و باستانی رفتم و از بدن هر کدام یک تکه چیز مهم مثل مو و ابرو برداشتم. وزن خیلی‌هایش حتی دو گرم هم نمی‌شد، باور کن حتی عرق وسط انگشت‌های پای

بعضی هاشان را موقعی که خواب بودند، توی شیشه ریختم. خوک سوت سوتکی، قورباغه بی شاخ، غول چین و شکن دار، حلزون گزنده و غرغروی سمی که می تواند از پنج هزار متری صاف توی چشم های آدم زهر بپاشد، دنبال همه اینها رفتم. اما الآن فرصت نداریم درباره همه شان برایت حرف بزنم. فقط همین قدر بگویم که بعد از مدت زیادی جوشاندن، قُلْ قُل زدن و مخلوط کردن و آزمایش کردن همه اینها در اتاق اختراعات، یک فنجان مایع روغنی سیاه به دست آوردم و چهار قطره از آن را به یک داوطلب شجاع بیست ساله اومپا - لومپا دادم تا ببینم چه نتیجه ای به دست می آید.



چارلی پرسید «چه نتیجه ای به دست آمد؟»
آقای وانکا با صدای بلند گفت «نتیجه اش حرف نداشت! به محض این که آن چهار قطره از گلوبش پایین رفت، همه جایش پر از

چین و چروک شد، موهایش ریخت و دندانهایش افتاد و تا به خودم
 بجنبم، تبدیل به یک پیرمرد هفتاد و پنج ساله شد! و به این ترتیب
 ویتامن وانکا اختراع شد، چارلی عزیز!»

«آن وقت همه‌اومپا - لومپاهای منهای شده را نجات دادید، آقای وانکا؟»
 «همه‌شان را تا نفر آخر نجات دادم، پسر! هر صد و سی و یک
 نفرشان را! بهت بگویم، آن قدرها کار راحتی نبود. گرفتاریها و
 دردهای زیادی سر راهم قرار داشت. خدا را شکر! کم‌کم نزدیک
 می‌شویم. دیگر نباید حرفی بزنم تا ببینم کجا می‌رویم.»

چارلی متوجه شد که آسانسور از غرش و شتاب افتاده. حالا دیگر
 اصلاً حرکت نداشت. به نظر می‌آمد از مسیرش منحرف شده. آقای
 وانکا گفت «کمر بندت را باز کن، باید آماده‌ی پرش بشویم.» چارلی
 تسمه‌هایش را باز کرد و ایستاد و به بیرون خیره شد. منظره‌ی خوفناکی
 بود. آنها در مه غلیظ خاکستری رنگی سقوط کرده بودند که طوری دور
 آنها چرخ می‌زد و خِش‌خِش می‌کرد که انگار باد از چند طرف، آن را با
 خودش می‌کشید. در دوردست، مه غلیظ‌تر بود و رنگی تقریباً سیاه
 داشت و به نظر می‌آمد چرخش و حرکتش خیلی شدیدتر است. آقای
 وانکا درها را باز کرد و گفت «عقب بایست! مواظب باش نیفتی
 چارلی!» مه وارد آسانسور شد. بوی تند دخمه‌های نمور زیرزمینی در
 آسانسور پیچید. سکوت شدیدی در آنجا حاکم بود. هیچ صدایی
 نمی‌آمد، نه زمزمه‌ی باد به گوش می‌رسید، نه صدای آدمیزاد یا
 حشره‌ای. احساس وحشت عجیبی از سکوت مطلق این مکان پوچی
 و خلثی که از وجود انسان در آن خبری نبود، به چارلی دست داد.
 انگار به دنیایی از یک جنس دیگر پا گذاشته بود - دنیایی که جای
 انسانها نبود.

آقای وانکا زیر لب گفت «سرزمین منها اینجا است، چارلی. مسأله این است که او را پیدا کنیم. ممکن است موفق شویم، ممکن هم هست موفق نشویم.»

۱۷

رهایی از سرزمین منها

چارلی زیر لب گفت «اصلاً از اینجا خوشم نمی آید، احساس ناامنی می کنم.»

آقای وانکا هم زیر لب جواب داد «من هم همینطور. اما چاره‌ای نیست، چارلی، باید کارمان را انجام بدهیم.»

به پشت شیشه‌های دیوارهٔ آسانسور غلیظ‌تر شده بود و اگر لای در باز نبود، اصلاً چیزی دیده نمی شد.

«آقای وانکا، موجود زنده‌ای هم اینجا زندگی می کند؟»

«یک عالم شاه نیش»

«خطرناکند؟»

«اگر آدم را نیش بزنند، بله. اگر شاه نیش آدم را نیش بزند، آدم

شاه‌نیشی می شود.»

آسانسور مثل گهواره آرام آرام از این طرف به آن طرف می رفت.

دود خاکستری پررنگ سیالی در اطراف آنها موج زد.

«آقای وانکا، شاه نیش چه شکلی است؟»

«آنها شکل چیزی نیستند، چارلی. نمی‌توانند شکل داشته باشند.»

«منظورتان این است که تا حالا آنها را ندیده‌اید؟»

«شاه نیش‌ها دیدنی نیستند، پسر. تا موقعی که پوست آدم را نترکانند... آدم وجودشان را حس نمی‌کند. و آن وقت دیگر نمی‌شود کاری کرد، چون به چنگشان افتاده.»

چارلی پرسید «منظورتان این است که ممکن است همین الان بریزند اینجا؟»

آقای وانکا گفت «بعید نیست.»

چارلی چندشش شد «آدم بلافاصله می‌میرد؟»

«آدم اول کوچک می‌شود... کمی بعد آهسته‌آهسته تقسیم می‌شود... عملیات تقسیم خیلی طول می‌کشد و خیلی هم دردناک است.. بعد از آن، آدم تبدیل به یکی از آنها می‌شود.»

چارلی پرسید «مگر نمی‌توانیم در را ببندیم؟»

«می‌ترسم اگر در را ببندیم، نتوانیم از پشت شیشه مامان بزرگ جرجینا را ببینیم. اینجا خیلی مه گرفته و بخار آلود است. تشخیص دادن او کار چندان آسانی نیست.»

چارلی جلو در آسانسور ایستاد و به بخار متراکم چرخان خیره شد. با خودش فکر کرد، حتماً جهنم هم همین شکلی است. اینجا جهنم بدون حرارت است. حالت نامقدس و وحشتناکی در آنجا حس می‌شد، حالتی شیطانی و غیر قابل باور. همه جا به طرز مرگ‌آوری ساکت و بی‌اندازه حزن‌آور و تهی بود. چارلی از حالت بخار مه آلود که به طور یکنواخت حرکت می‌کرد و پیچ می‌خورد و چرخ می‌زد، احساس کرد که یک نیروی فوق‌العاده قوی شیطانی و شرور بر محیط

اطرافشان مسلط شده. احساس کرد چیزی به دستش فرو رفت! از جا پرید! آن قدر که از آسانسور رفت بیرون! آقای وانکا گفت «معذرت می‌خواهم چارلی، من بودم.»

چارلی نفس نفس زنان گفت «وای یک لحظه فکر کردم...»
«می‌دانم چه فکری کردی، چارلی... در ضمن بی‌نهایت خوشحالم که تو با من هستی. دلت می‌خواهد بدون من به اینجا بیایی... همان‌طور که من بارها آمده‌ام؟»
چارلی گفت «نه.»

آقای وانکا با اشاره گفت «آها، دیدمش، نه او نیست! اما قسم می‌خورم که یک لحظه او را درست دَمِ آن تکه زمین تاریک دیدم. چارلی چشم از آنجا برندار.»

چارلی گفت «آنجا را نگاه کنید! آنجا را می‌گویم!»
آقای وانکا گفت «کجا؟ با انگشت نشان بده، چارلی!»
چارلی گفت «دوباره رفت... انگار محو شد.»
آنها دَمِ در آسانسور ایستادند و به بخار خاکستری چرخان خیره شدند.

چارلی فریاد کشید «آنجا است! زود باشید! همانجا است! نمی‌بینیدش؟»

«چرا چارلی! می‌بینمش! الآن می‌روم جلوتر.» آقای وانکا دستش را به پشت سرش برد و چند تا دکمه را زد.

چارلی فریاد کشید «مامان بزرگ! الآن می‌آییم می‌بریمت، مامان بزرگ!»

آنها او را خیلی مبهم از میان مه و بخار می‌دیدند. مه و بخارِ درون او را هم می‌دیدند. او شفاف شده بود. چیز نامشخصی که فقط

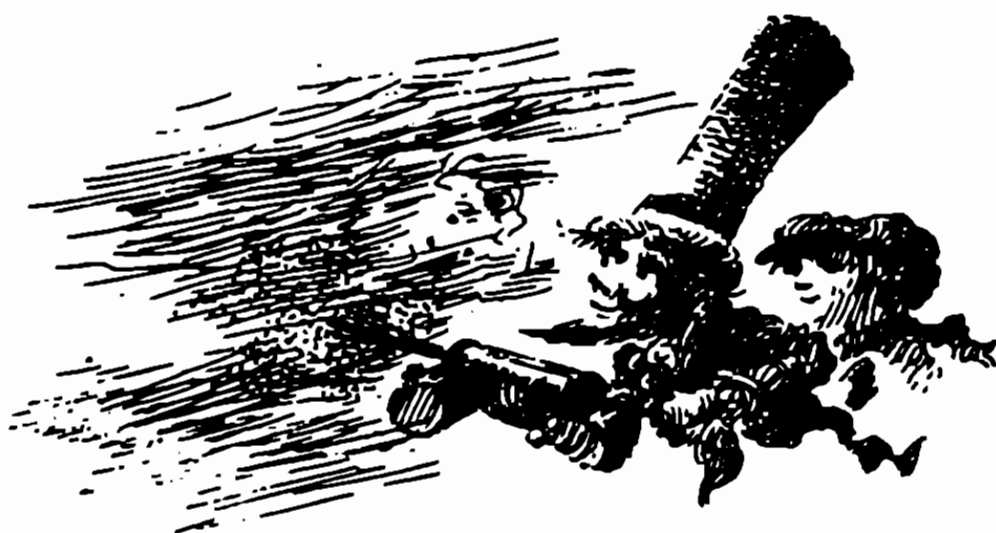
سایه‌ای از او به چشم می‌خورد. صورت او را تشخیص می‌دادند ولی خطوط اندامش که در لباس خواب پیچیده شده بود، خیلی کم‌رنگ بود. او حالت عمودی نداشت، بلکه از طول در می‌چرخان و بیجان شناور شده بود.

چارلی زیر لب گفت «چرا این طوری خوابیده؟»
آقای وانکا جواب داد «برای اینکه او یک منها است. حتماً می‌دانی که علامت منها چه شکلی است... این شکلی...» و با انگشت یک خط افقی در هوا کشید.

آسانسور آرام آرام جلو می‌رفت. سایه شبح وار مامان بزرگ جرجینا بیشتر از یک متر با آنها فاصله نداشت. چارلی دستش را دراز کرد تا او را لمس کند، اما چیزی برای لمس کردن وجود نداشت. دست او یکراست وارد پوست تن او شد.
چارلی بریده بریده گفت «مامان بزرگ!» او کم‌کم از آنها دور شد.

آقای وانکا با لحنی آمرانه فریاد زد «از جایت تکان نخور!» و یک مرتبه از یک جای مخفی درکت دُم دارش یک تلمبه حشره کش بیرون آورد. از آن تلمبه‌های قدیمی که قبل از درست شدن اسپری برای کشتن حشرات از آنها استفاده می‌کردند. آقای وانکا سایه مامان بزرگ جرجینا را نشانه گرفت و دسته تلمبه را سه بار فشار داد و هر بار یک مایع مزخرف سیاه رنگ از دهانه حشره کش بیرون پاشیده شد. مامان بزرگ بلافاصله ناپدید شد.

آقای وانکا از شدت هیجان بالا و پایین پرید و فریاد کشید «زدم توی هدف! هر دوتا پایش را هدف گرفتم. حسابی جمعش کردم. این هم هدیه ویتامین وانکا به تو.»



چارلی پرسید «او کجا رفت؟»

«خوب معلوم است، به میان جایی که ازش آمده بود، به کارخانه. او دیگر منها نیست، پسر! الآن یک «جمع» صد درصد جاندار است! بیا برویم! بدو، باید تا قبل از اینکه شاه‌نیشها پیدایمان کنند، از اینجا برویم بیرون!»

بعد دکمه‌ای را زد. درها بسته شد و آسانسور بزرگ شیشه‌ای مثل تیر به طرف خانه شلیک شد.

آقای وانکا گفت «بنشین و دوباره خودت را با آن تسمه‌ها ببند. این دفعه تختِ گاز می‌رویم.»

آسانسور غرشی کرد و مثل فشفشه به طرف زمین بالا رفت. آقای وانکا و چارلی کنار هم روی صندلیهای خلق‌الساعه نشسته بودند و خودشان را محکم بسته بودند. آقای وانکا تلمبه حشره‌کش را جمع کرد و توی جیب بزرگ کت دُم‌دارش جا داد و گفت «جای تأسف است که آدم مجبور باشد از یک چیز جاگیر قدیمی مثل این استفاده کند. اما در عین حال چاره‌ای هم جز این نداشتیم. البته، اگر بشود، آدم باید چند قطره از این را توی یک قاشق چایخوری

بریزد و با دقت توی دهان طرف خالی کند. اما، خوراندن این مایع به این منها غیرممکن است. مثل این است که آدم بخواهد به سایه کسی چیزی بخوراند. برای همین مجبور شدم از تلمبه حشره کش استفاده کنم. پسر، باید آن را روی آنها پاشید! تنها راهش همین است!»

چارلی گفت «اما تأثیرش عالی بود، مگر نه؟»

«بله چارلی، خیلی عالی بود! فوق‌العاده بود! اما منظور من این است که کمی بیشتر از حد لازم بود...»

«متوجه منظورتان نمی‌شوم، آقای وانکا.»

«پسر عزیزم، وقتی چهار قطره از ویتامین وانکا یک اومپا - لومپای جوان را تبدیل به یک مرد پیر کرد...» بعد دستهایش را بلند کرد و با بی‌حالی روی زانویش انداخت.

رنگ چارلی کمی پرید «منظورتان این است که مامان بزرگ بیشتر از حد لازم مصرف کرده؟»

آقای وانکا گفت «می‌ترسم کمی دست و دلبازی به خرج داده باشم.»

چارلی که بیشتر از پیش نگران شده بود، گفت «پس برای چی این همه رویش پاشیدید؟ چرا سه بار رویش تلمبه زدید؟ باید پیمانه پیمانه بهش می‌پاشیدید!»

آقای وانکا به ران خود زد و گفت «ولی من گالن گالن بهش پاشیدم! اما پسر عزیزم، اجازه نده چیز به این کوچکی ناراحت کند! مهم این است که او را برگردانده‌ایم! او دیگر منها نیست. یک جمع دوست‌داشتنی است!»

پیرترین آدم عالم

سرعت آسانسور کم شد، آقای وانکا فریاد کشید «ما پیروزمندانه برگشتیم چارلی! یک بار دیگر خانواده تو دور هم جمعند!»
 آسانسور ایستاد. درها باز شد. آنجا اتاق شکلات و رودخانه شکلات بود، اومپا - لومپاها آنجا بودند و تخت بزرگ سه پدر بزرگ و مادر بزرگ وسط آن قرار داشت. بابا بزرگ جو، دوید جلو گفت «چارلی، خدا را شکر که برگشتی!» چارلی او را بغل کرد. بعد مادر و پدرش را بغل کرد و گفت «او اینجا است؟ ماما بزرگ جرجینا اینجا است؟»

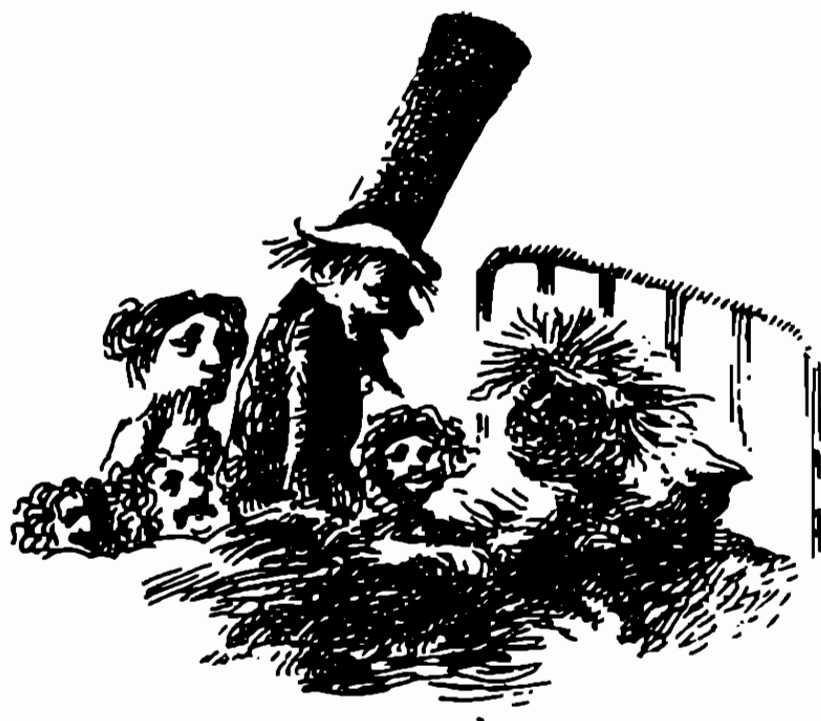
کسی جواب نداد. همه ساکت بودند، بابا بزرگ جو بدون نگاه کردن به تخت، با انگشت آن را نشان داد. هیچکس به جز چارلی به تخت نگاه نمی کرد. او از جلو آنها رد شد و جلوتر رفت، در یک سر تخت دو تا بچه، ماما بزرگ جوزفین و بابا بزرگ جرج، آرام پهلوی هم خوابیده بودند و در آن سر تخت...

آقای وانکا جلو دوید و دستش را روی شانه چارلی گذاشت و گفت «نترس، او فقط یک ذره از اندازه لازم بالاتر رفته. من قبلاً بهت گفته بودم.»

خانم باکت فریاد کشید «چه بلایی سر مادر بیچاره من آورده‌ای؟! چیزی که روی تخت به بالش تکیه داده بود، عجیب‌ترین چیزی بود که چارلی تا آن موقع دیده بود. یعنی آن چیز یک فُسیل متعلق به دوران باستان بود؟ نه، ظاهراً فُسیل نبود، چون تکان می‌خورد و از خودش صدا درمی‌آورد. او غورغور می‌کرد - صدایی مثل قورباغه خیلی خیلی پیری که بلد بود چند کلمه حرف بزند. او غورغور کرد «خوب خوب خوب، این چارلی عزیز ما نیست؟»

چارلی فریاد زد «مامان بزرگ! مامان بزرگ جرجینا! او هو... او هو... او هو...»

صورت کوچک مامان بزرگ جرجینا مثل لیموترش خشک شده بود و چنان چین و چروک و شیارهای عمیقی داشت که دهان و چشم‌ها و حتی دماغش توی آنها گم شده بود. موهایش یکدست سفید بود و پوست دستهایش، که بالای پتو قرار داشت، مثل دو تا تکه چوب خشک، چروک خورده بود.



ظاهراً نه تنها آقا و خانم باکت، بلکه بابا بزرگ جو هم از ظاهر این موجود باستانی وحشت کرده بودند و تا حد امکان از تخت فاصله گرفته بودند. اما آقای وانکا مثل همیشه خوشحال بود. او به طرف تخت رفت و یکی از آن دست‌های چروکیده را در دستهایش گرفت و فریاد کشید «بانوی عزیز! به خانه خوش آمدید! حالتان در این روز درخشان و باشکوه چطور است؟»

مامان بزرگ جرجینا خِس خِس کرد «بد نیستم، با توجه به سن و سالم حالم خوب است.»

آقای وانکا گفت «خوش به حالتان! آفرین دختر خوب! ما باید بدانیم شما الآن چند سالتان است، تا بتوانیم بیشتر روی شما کار کنیم!»

خانم باکت با لبهای به هم فشرده گفت «تو حق نداری دیگر روی کسی کار کنی، تا همین حالا هم به اندازه کافی به ما صدمه زده‌ای!»
آقای وانکا رویش را به خانم باکت کرد و گفت «خانم کله پوک پیر عزیز، حالا مگر چی شده؟ این دختر خانم فقط مقدار ناچیزی از حد لازم پیرتر شده! ولی ما در عوض یک ثانیه درستش می‌کنیم! مگر ویتامین وانکا را که هر قرصش آدم را بیست سال جوان‌تر می‌کند، فراموش کرده‌اید؟ الآن او را به حال اولش برمی‌گردانیم! الآن در یک چشم به هم زدن او را به یک دوشیزه خانم ترگل ورگل تبدیل می‌کنیم!»

خانم باکت با انگشت بابا بزرگ جو یک ساله را که آرام و راحت خوابیده بود، نشان داد و با گریه گفت «چه فایده‌ای دارد، شوهرش هنوز قُنداقی است!»

آقای وانکا گفت «خانم جان، آسیا به نوبت، به موقع ترتیب همه کارها را می‌دهیم.»

خانم باکت گفت «دیگر اجازه نمی‌دهم از آن ویتامین وانکای کوفتی به او بدهی! و دوباره او را تبدیل به یک منها کنی!»
 مامان بزرگ جرجینا غورغور کرد «دلم نمی‌خواهد منها بشوم، اگر دوباره به آن سرزمین منهای مزخرف برم گردانید، آن شاه‌نیشها کبابم می‌کنند.»

آقای وانکا گفت «نترسید، این دفعه خودم شخصاً بر طرز مصرف دواها نظارت می‌کنم. خودم مواظبم که بیشتر از حد لازم مصرف نکنید. حالا با دقت گوش کنید! تا موقعی که ندانم دقیقاً چند سالتان است، نمی‌توانم برایتان دارو تجویز کنم! موضوع روشن است؟»
 خانم باکت گفت «اصلاً هم روشن نیست، مگر نمی‌توانید هر دفعه یک قرص به او بدهید و کلک کار را بکنید؟»

«امکان ندارد، خانم. در موارد جدی و خطیری مثل این، ویتامین وانکا در مقدارهای کم اصلاً اثر نمی‌کند. باید همه را در یک وعده به او داد. باید تأثیر شدید رویش بگذارد. یک دانه قرص حتی او را از جایش بلند هم نمی‌کند. کار او از این حرفها گذشته. یا هیچ چیز یا همه چیز.»

خانم باکت با قاطیت گفت «نه.»

آقای وانکا گفت «چرا خانم عزیز، خواهش می‌کنم گوش کنید چه می‌گویم. اگر شما سردرد خیلی شدید داشته باشید، برای رفع آن به سه تا آسپرین احتیاج دارید، حالا اگر بخواهید این سه تا قرص را در فاصله‌های چهار ساعت به چهار ساعت بخورید، اصلاً تأثیری ندارد و این طوری سرتان خوب نمی‌شود. باید هر سه را با هم یکجا بخورید. ویتامین وانکا هم همین‌طور است. حالا اجازه می‌دهید کارمان را انجام بدهیم؟»

خانم باکت گفت «خیلی خوب، خیلی خوب، به گمانم چاره‌ای نیست.»

آقای وانکا کمی بالا پرید و پاهایش را در هوا چرخ داد و گفت «عالی شد. دوباره می‌پرسم، مامان بزرگ عزیز، شما چند سالتان است؟»

او خس خس کرد «نمی‌دانم، سالهاست که حسابش از دستم در رفته.»

آقای وانکا گفت «هیچ چیز به نظرتان نمی‌رسد؟»
پیرزن ونگ ونگ کرد «نخیر، شما هم اگر به سن و سال من بودید، چیزی یادتان نمی‌آمد.»

آقای وانکا گفت «کمی فکر کنید. باید فکر کنید.»
لیموترش چروک خورده عتیقه قهوه‌ای، خودش را بیشتر از قبل چروک داد. بقیه منتظر ایستاده بودند. اومپا - لومپاها که مسحور قیافه این شیء باستانی شده بودند، به تخت نزدیک‌تر شدند. دو بچه همچنان خواب بودند.

آقای وانکا گفت «مثلاً، صد سالتان است؟ یا صد و ده؟ یا صد و بیست؟»

او غورغور کرد «این طوری فایده‌ای ندارد، شمارش من هیچ وقت خوب نبوده.»

آقای وانکا فریاد زد «خیلی بد شد! اگر نتوانی به من بگویی چند سالت است، نمی‌توانم کمکت کنم! نمی‌خواهم بی‌گدار به آب بزنم!*

* بی‌گدار به آب زدن: نسنجیده و بدون مطالعه کاری انجام دادن.

ناامیدی همه افراد گروه را در بر گرفت، حتی آقای وانکا هم برای اولین بار مأیوس شده بود. خانم باکت گفت «این دفعه دیگر درست و حسابی گندش را درآورده‌ای!»

چارلی جلوتر رفت و گفت «مامان بزرگ، گوش کن. لازم نیست حتماً سن دقیق‌تر را بگویی. سعی کن به حوادثی که برایت اتفاق افتاده، فکر کنی. هر چی دوست داری... سعی کن تا حد امکان به گذشته برگردی. شاید مؤثر باشد.»

«خیلی اتفاقات برای من افتاده، چارلی. اتفاقات خیلی خیلی زیاد...»

«هیچکدامش یادت نیست مامان بزرگ؟»

«نمی‌دانم، عزیزم. شاید اگر به مغزم فشار بیاورم، یکی دوتایش یادم بیاید.»

چارلی با خوشحالی گفت «آفرین مامان بزرگ! اولین چیزی که می‌توانی از همه عمرت به یاد بیاوری، چیست؟»
«پسر عزیزم، باید به چند سال عقب برگردم.»
«مامان بزرگ، از زمانی که هم سن و سال من بودی، چیزی یادت نیست؟»

برق ضعیفی در آن چشمهای سیاه ریز فرو رفته پیدا شد و چیزی شبیه به لبخند در گوشه‌های تقریباً نامحسوس دهان او ظاهر شد و او گفت «یک کشتی بود، یک کشتی یادم می‌آید. هرگز نمی‌توانم آن کشتی را فراموش کنم...»

«ادامه بده، مامان بزرگ! چه نوع کشتی‌یی بود؟ تو با آن سفر می‌کردی؟»

«البته که با آن سفر می‌کردم، عزیزم. همه‌مان با آن سفر می‌کردیم.»

چارلی با اشتیاق و هیجان ادامه داد «از کجا آمده بود؟ به کجا می‌رفت؟»

«آخ، نمی‌توانم بگویم. آن موقع من خیلی کوچک بودم.»
بعد سرش را روی بالش گذاشت و چشمهایش را بست. چارلی با نگاهی منتظر تماشایش می‌کرد. همه منتظر بودند. هیچکس از جایش جنب نمی‌خورد.

«آن کشتی اسم خیلی قشنگی داشت. یک حالت خیلی خیلی زیبایی در اسمش بود. اما من اصلاً هیچ چیز ازش یاد نمی‌آید...»
چارلی یک مرتبه از لبه تخت بالا پرید. صورتش از هیجان می‌درخشید. «مامان بزرگ اگر من اسمش را بگویم، بقیه چیزها یاد می‌آید؟»

«ممکن است چارلی... بله فکر می‌کنم یادم بیاید...»
چارلی فریاد کشید «کشتی می‌فلاور نبود؟!»
کله پیرزن از روی بالش تکان خورد و غورغور کرد «چرا همین بود! درست است، چارلی! کشتی می‌فلاور... چه اسم قشنگی...»
چارلی از هیجان به رقص آمد و صدا زد «بابا بزرگ، می‌فلاور چه سالی راه افتاد؟»

بابا بزرگ جو گفت «کشتی می‌فلاور در ششم سپتامبر سال ۱۶۲۰ از بندر پلیموث راه افتاد.»

پیرزن خِس خِس کنان گفت «پلیموث هم برایم آشنا است. بله، امکانش خیلی زیاد است که پلیموث بوده باشد.»

چارلی فریاد زد «هزار و ششصد و بیست! وای خداوندا! یعنی تو... شما حساب کنید بابا بزرگ؟»

بابا بزرگ جو گفت «اگر هزار و ششصد و بیست را از هزار و نهصد و

هفتاد و دو کم کنیم... باقی می‌ماند... هولم نکن، چارلی. می‌ماند سیصد و پنجاه و دو.»

آقای باکت داد کشید «به حق چیزهای نشنیده! یعنی او سیصد و پنجاه و دو سالش است!»

چارلی گفت «بلکه بیشتر، مامان بزرگ گفتید موقعی که با کشتی می‌فلاور سفر کردید چند سالتان بود؟ در حدود هشت سال؟»
 «گمان می‌کنم کوچک‌تر بودم عزیزم. من خیلی کوچک بودم، فکر نمی‌کنم شش سال بیشتر داشتم.»

چارلی بریده بریده گفت «پس او سیصد و پنجاه و هشت سالش است!»
 آقای وانکا با لحنی غرورآمیز گفت «ویتامین وانکا را دست کم نگیر! گفتم که این ماده خیلی قوی است.»

خانم باکت گفت «سیصد و پنجاه و هشت سال، باور نکردنی است!»
 بابا بزرگ جو گفت «خدا می‌داند که او چه چیزهایی در زندگیش دیده است.»

خانم باکت با گریه گفت «مادر پیر بیچاره من! آخر...»
 آقای وانکا گفت «صبر داشته باشید بانوی عزیز. هنوز قسمت‌های جالب‌ترش مانده. وانکا ویتامین را بیاورید!»
 یک اومپا - لومپا با بطری بزرگی جلو دوید و آن را به آقای وانکا داد. آقای وانکا بطری را روی تخت گذاشت و پرسید «می‌خواهد چند ساله بشود؟»

خانم باکت با قاطعیت گفت «هفتاد و هشت ساله. دقیقاً همان سنی که قبل از این اتفاقات مزخرف داشت.»
 آقای وانکا گفت «مطمئنید که دلش نمی‌خواهد کمی جوان‌تر از آن که بود، بشود؟»

خانم باکت گفت «به هیچوجه. خطرش زیاد است!»
 مامان بزرگ جرجینا خِس خِس کرد «خطرش زیاد است! خطرش
 زیاد است! ممکن است لطف تو مرا دوباره تبدیل به یک منها بکند!»
 آقای وانکا گفت «هرطور که میلтан است، حالا باید چند جمع و
 تفریق بکنم. یک اومپا - لومپای دیگر تخته سیاه در دست دوان دوان
 جلو آمد. آقای وانکا یک تکه گچ از جیبش درآورد و نوشت:

سن فعلی شخص ۳۵۸

سنی که می خواهد باشد ۷۸

تعداد سالهایی که باید از او کم شود ۲۸۰

اگر قرص وانکا ویتامین آدم را بیست سال

جوان تر کند، باید ۲۸۰ را تقسیم بر بیست

بکنیم: $280 \div 20 = 14$

آقای وانکا گفت «دقیقاً چهارده تا قرص وانکا ویتامین لازم دارد.»
 اومپا - لومپا تخته سیاه را برد. آقای وانکا شیشه را از روی تخت
 برداشت، در آن را باز کرد و چهارده قرص زرد شفاف شمرد و گفت
 «آب!» یک اومپا - لومپای دیگر با یک لیوان آب جلو دوید. آقای وانکا
 هر چهارده تا قرص را در لیوان خالی کرد. آب قُل قُل جوشید و کف
 کرد. لیوان را جلو دهان مامان بزرگ جرجینا گرفت و گفت «تا از جوش
 نیفتاده است، یک نفس تا ته بخورید!»

او محتوای لیوان را تا ته خورد.

آقای وانکا عقب پرید و یک ساعت بزرگ برنجی از جیبش بیرون
 آورد و با صدای بلند گفت «فراموش نکنید، ثانیه ای یک سال! او باید
 دویست و هشتاد سال کم کند! این کار چهار دقیقه و چهل ثانیه وقت
 می گیرد! نگاه کنید چه طور قرن ها می گذرند!»

اتاق چنان ساکت بود که صدای تیک تیک ساعت آقای وانکا کاملاً به گوش می‌رسید. ثانیه‌های اول اتفاق زیادی برای موجود باستانی روی تخت رخ نداد. او چشمهایش را بسته و به بالش تکیه داده بود. چند بار پوست چروکیده صورتش کشیده شد و دست‌هایش بالا و پایین پرید، اما اتفاق دیگری رخ نداد. آقای وانکا اعلام کرد «یک دقیقه گذشت! او شصت سال جوان‌تر شده.»

آقای باکت گفت «به نظر من که تغییری نکرده.»
 آقای وانکا گفت «مسلماً تغییر می‌کند، شصت سال ناقابل که در مقابل سیصد و پنجاه و هشت سال چیزی نیست!»
 خانم باکت با نگرانی گفت «مادر، حالت خوب است؟ مادر حرف بزن!»

آقای وانکا اعلام کرد «دو دقیقه گذشت! او صد و بیست سال جوان‌تر شده!»

تغییرات محسوسی در صورت پیرزن پدیدار شد. پوست صورت او تکان خورد و چین‌های خیلی عمیق آن به تدریج باز شد، دهانش کمی بیشتر بیرون آمد، و دماغش برجسته‌تر شد.
 خانم باکت فریاد کشید «مادر! حالت خوب است؟ تو را به خدا یک چیزی بگو، مادر!»

یک مرتبه، پیرزن با تکانی غیرمترقبه که همه را از جا پراند، صاف و شق و رق توی تخت نشست و فریاد کشید «زدیمشان! یورک تاون محاصره شده! آن بریتانیایی‌های کثیف را با اردنگی انداختیم بیرون!»
 آقای باکت گفت «دیوانه شده!»

آقای وانکا گفت «به هیچوجه، دارد از قرن هجدهم عبور می‌کند.»
 آقای وانکا گفت «سه دقیقه گذشت.»

پوست صورت او لحظه به لحظه کم چروک‌تر و سرزنده‌تر می‌شد. منظره‌ای فوق‌العاده جالب و تماشایی بود. او فریاد زد «گیتی‌برگ! ژنرال لی وارد فرار می‌کند!»

چند ثانیه بعد فریاد زجرآلودی سر داد و گفت «او مرده، او مرده، او مرده!»

آقای باکت که گردنش را جلو کشیده بود، پرسید «کی مرده؟»
او شیون کنان گفت «لینکلن! ترن می‌رود...»

چارلی گفت «حتماً خودش دیده! حتماً آنجا بوده!»
آقای وانکا گفت «او آنجا هست. دست کم تا چند ثانیه پیش بود.»
خانم باکت گفت «ممکن است یک نفر برای من توضیح بدهد، اینها یعنی...»

آقای وانکا گفت «چهار دقیقه گذشت! فقط چهل ثانیه باقی مانده است! فقط چهل سال باید کم شود!»

چارلی جلو دوید و فریاد زد «مامان بزرگ! شما تقریباً شکل همیشه‌تان شده‌اید! آخ، من خیلی خوشحالم!»

خانم باکت گفت «اگر قرار باشد درست عمل کند، همه چیز به موقع متوقف می‌شود.»

آقای باکت گفت «شک دارم این طور باشد، همیشه یک جای کار خراب می‌شود.»

آقای وانکا گفت «نه موقعی که من کارها را اداره می‌کنم، جناب آقا. وقت تمام شد. الان او هفتاد و هشت سال سن دارد! حالتان چه طور است، بانوی عزیز؟ همه چیز رو به راه است؟»

مامان بزرگ جرجینا گفت «نسبتاً خوبم، فقط نسبتاً. اما معنی‌اش این نیست که از تو متشکرم، نخود هر آش!»

او دوباره مبدل به همان مامان بزرگ جرجینای بدخلقِ غرغروی
 همیشگی شده بود که چارلی قبل از شروع این ماجراها بسیار خوب
 می‌شناخت. خانم باکت دستهایش را دور شانه او انداخت و از
 خوشحالی زد زیر گریه. پیرزن خودش را کنار کشید و گفت «ممکن
 است سؤال کنم این دو تا بچه بی‌معنی آن سرِ تخت چه کار می‌کنند؟»
 آقای باکت گفت «یکی از آنها شوهر شما است.»
 او گفت «چرند نگو، جرج کجا است؟»
 خانم باکت گفت «متأسفانه راست می‌گوید، مادر. آن دست چپی
 جرج است و آن یکی جوزفین.»
 او انگشتش را با حالتی تهدیدآمیز به طرف آقای وانکا نشانه رفت
 و فریاد کشید «ای... ای دیوانه زنجیری! آخر من به تو چه...»
 آقای وانکا گفت «الآن، الآن، الآن! شما را به خدا این وقت شب
 دوباره جاروجنجال راه نیندازید. اگر همه بروند سراغ کار خودشان و
 این کار را به من و چارلی واگذار کنند، ما به سرعت برق آنها را به همان
 جایی که بودند، برمی‌گردانیم!»

بچه‌ها بزرگ می‌شوند

آقای وانکا گفت «ویتامین وانکا را بیاورید! تا این دو بچه را سروسامان
 بدهیم!»
 یک اومپا - لومپا با یک شیشه و دو تافاشق چایخوری نقره‌جلو دوید.

مامان بزرگ جرجینا پرخاش کنان گفت «یک دقیقه صبر کن! دیگر چه نقشه شیطانی بی برایمان کشیده‌ای؟»

چارلی گفت «طوری نیست مامان بزرگ، بهتان قول می‌دهم طوری نیست. ویتامین وانکا برعکس وانکا ویتامین عمل می‌کند. دواي اولی آدم را پیر می‌کند. ما موقعی که شما منها شدید، از همین بهتان دادیم. همین بود که شما را نجات داد!»

پیرزن با عصبانیت داد زده. «به من زیادی دادید.»

«مجبور بودیم مامان بزرگ.»

«حالا می‌خواهید با بابا بزرگ جرج هم همان معامله را بکنید!»

چارلی گفت «اصلاً اینطور نیست.»

او ادامه داد «من تا سیصد و پنجاه و هشت سالگی جهش کردم. از کجا معلوم که دوباره همان اشتباه را تکرار نکنید و به او هم پنجاه برابر من ندهید و مرا صاحب یک شوهر بیست هزار ساله غارنشین نکنید؟! آن وقت او با یک گرز گنده سرگرد می‌افتد به جان من و موهایم را می‌گیرد و این طرف و آن طرف می‌کشد. نه، از لطف‌تان بی‌نهایت ممنون!»

چارلی با صبر و حوصله گفت «مامان بزرگ، ما در مورد شما مجبور بودیم از حشره‌کش استفاده کنیم، چون شما منها بودید، یک شبح بودید: اما اینجا آقای وانکا می‌تواند...»

او فریاد کشید «اسم این مرد را جلو من نیاور! او سردسته همه اجنه و شیاطین است!»

«نه، مامان بزرگ، اینطور نیست! او آن را قطره قطره با دقت اندازه می‌گیرد و توی دهانشان می‌ریزد. مگر نه آقای وانکا؟»

آقای وانکا گفت «چارلی، می‌توانم پیش‌بینی کنم، که کارخانه بعد

از این که من بازنشسته شدم، خیلی خوب به دست تو اداره خواهد شد. یادگیری تو خیلی سریع است. خیلی از انتخاب تو خوشحالم، پسر عزیزم، خیلی خیلی خوشحالم. ببینم، نظر تو چیست؟ آنها را به همین حال بچگی بگذاریم یا با ویتامین وانکا بزرگشان کنیم؟

بابا بزرگ جو گفت «شما کارتان را بکنید، آقای وانکا. من می‌خواهم جوی مرا به همان سنی که قبلاً داشت، برسانید - هشتاد.»

آقای وانکا گفت «متشکرم آقای محترم! از اینکه به من دل و جرأت و اعتماد به نفس می‌دهید، سپاسگزارم. اما آن یکی را چه کار کنیم، منظورم بابا بزرگ جرج است؟»

مامان بزرگ جرجینا گفت «حالا که اینطور شد، من هم موافقم. اما اگر عاقبتش به غارنشینی کشید، از خانه بیرونش می‌کنم.»

آقای وانکا گفت «این کار باشد برای بعد، بیا، چارلی! این کار را دو نفری انجام می‌دهیم. تو یک قاشق را بگیر، من هم آن یکی را می‌گیرم. توی هر قاشق، چهار قطره می‌ریزم. باید آنها را بیدار کنیم و قطره را توی دهانشان بچکانیم.»

«من کدام یکی را باید بیدار کنم؟»

«آن که کوچک‌تر است، بابا بزرگ جرج را. من بچه یک ساله را بیدار می‌کنم. بیا قاشقت را بگیر.»

چارلی قاشق را گرفت و نگه داشت. آقای وانکا در شیشه را باز کرد و چهار قطره مایع روغنی سیاه در قاشق چارلی و بعد چهار قطره در قاشق خودش ریخت و شیشه را به او مپا - لومپا پس داد.

بابا بزرگ جو گفت «لازم نیست یک نفر بچه‌ها را نگه دارد تا آن را بهشان بدهید؟ من مامان بزرگ جوزفین را نگه می‌دارم.»



آقای وانکا گفت «دیوانه شده‌اید؟ مگر متوجه نیستید که ویتامین وانکا بلافاصله تأثیر می‌کند؟ این مثل وانکا ویتامین ثانیه‌ای یک سال نیست. ویتامین وانکا مثل برق عمل می‌کند! به محض خوردن دارو، جیرینگ! همه چیز تمام است! آنها بلافاصله بزرگ و مسن می‌شوند و همه چیز در عرض یک ثانیه تغییر می‌کند. پس می‌بینید آقای عزیز، که اگر شما این بچه کوچولو را بغل کنید، یک ثانیه بعد یک پیرزن هشتاد ساله توی بغلتان است و آن وقت مثل یک وزنه یک تنی شترق از دستتان می‌افتد روی زمین!»

بابا بزرگ جو گفت «متوجه منظورتان شدم.»

«حاضری، چارلی؟»

چارلی به طرف آن سر تخت که بچه کوچولو خوابیده بود، راه افتاد و گفت «حاضرم، آقای وانکا.» یک دستش را پشت بچه گذاشت و او

را بلند کرد. بچه از خواب بیدار شد و عریده را سر داد. آقای وانکا آن سر تخت داشت جرج یک ساله را بیدار می‌کرد. به چارلی گفت «حالا هر دو آماده‌اند، چارلی! آماده، بی حرکت، حرکت! بریز توی دهانش.» چارلی قاشق را توی دهانِ باز بچه فرو برد و قطره را در گلوی او چکاند.

آقای وانکا با صدای بلند گفت «حواست را خوب جمع کن که آن را قورت بدهد! اگر وارد شکمشان نشود، تأثیر نمی‌کند!»

تشریح آنچه که بعد از این کارها رخ داد و همینطور تشریح و چگونگی آن، کار بسیار مشکلی است، چون همه چیز بیشتر از یک ثانیه طول نکشید. یک ثانیه مدتی است که آدم به سرعت صرف گفتن «یک - دو - سه - چهار - پنج» با صدای بلند می‌کند. این اتفاق در همان زمان که چارلی آنجا ایستاده بود و از نزدیک نگاه می‌کرد، رخ داد، بچه کوچک بزرگ شد و باد کرد و چین و چروک خورد و تبدیل به مامان بزرگ جوزفین هشتاد ساله شد. انگار انفجاری رخ داده بود. یک مرتبه بچه کوچولویی تبدیل به یک پیرزن شد و چارلی بلافاصله متوجه شد که صاف توی صورت همیشه آشنا و خیلی دوست داشتنیِ پر چین و چروک مامان بزرگ جوزفین اش زل زده است. مامان بزرگ جوزفین گفت «سلام، عزیزم، کجا بودی؟»

بابا بزرگ جو خودش را به دو به آنها رساند و فریاد کشید «جوزی! چه قدر محشر شد! تو برگشتی!»

او گفت «نمی‌دانستم که اینجا نبودم.»

بابا بزرگ جرج هم با موفقیت بازگشت کرد. مامان بزرگ جرجینا به او گفت «بهتر بود همانطور بچه باقی می‌ماندی، آن طوری خوشگل تر

بودی. اما از یک بابت خوشحالم که بزرگ شده‌ای، جرج... بابا بزرگ جرج پرسید «از بابت چی؟»
«دیگر رختخواب را خیس نمی‌کنی.»

۲۰

ماجرای بیرون کشیدن بقیه از رختخواب

آقای وانکا خطاب به بابا بزرگ جرج، مامان بزرگ جرجینا و مامان بزرگ جوزفین گفت «من اطمینان دارم، کاملاً اطمینان دارم که شما سه نفر بعد از این ماجراها، همین الان از رختخواب می‌پرید بیرون و در اداره کارخانه شکلات سازی به ماکمک می‌کنید.»

مامان بزرگ جوزفین گفت «کی، ما؟»

آقای وانکا گفت «بله، شما.»

مامان بزرگ جرجینا گفت «دیوانه شده‌ای؟ من هرگز از توی این رختخواب راحت و آسوده جنب نمی‌خورم. مرحمتان کم نشود!»
بابا بزرگ جرج گفت «من هم همینطور.»

یکمرتبه هیاهوی عجیبی در میان اومپا - لومپاهای آن سر اتاق شکلات برپا شد. مهمه و شلوغی هیجان‌آوری راه افتاده بود، همه این طرف و آن طرف می‌دویدند و دست‌هایشان را تکان تکان می‌دادند. یکی از اومپا - لومپاها با یک پاکت بزرگ خودش را از وسط جمعیت بیرون کشید و با دستپاچگی به طرف آقای وانکا دوید و زیر

لب چیزی به او گفت. آقای وانکا خم شد که حرفهای او را بهتر بشنود. بعد فریاد کشید «بیرون دروازه‌های کارخانه؟ چند تا مرد!... قیافه‌هاشان چه طوری بود؟... بله، خطرناک به نظر می‌رسند؟... کارهای خطرناکی می‌کنند؟... یک چی؟... یک هلیکوپتر!... این مردها از کجا آمده‌اند؟... این پاکت را به تو دادند؟»



پاکت را از دست او مپا - لومپا گرفت، با عجله سرش را پاره کرد و یک کاغذ تا شده از داخل آن بیرون کشید. در مدتی که او نامه را می‌خواند، سکوت مطلق در اتاق حکمفرما بود. هیچکس از جایش جُنُب نمی‌خورد. چارلی احساس کرد سردش شده. متوجه شد که

اتفاق هولناکی در شرف وقوع است. بوی خطر به طور محسوسی در فضا استشمام می‌شد. چند مرد بیرون دروازه‌ها... هلیکوپتر، دستپاچگی و اضطراب اومپا - لومپاها... چشم از صورت آقای وانکا برنمی‌داشت، بلکه از حالت صورتش سرنخی به دست بیاورد.

آقای وانکا فریاد کشید «چه سعادتتی!» و چنان در هوا جست زد که موقع پایین آمدن پاهایش در رفت و گرومب به پهلوی زمین افتاد. این وضع چند ثانیه بیشتر طول نکشید. آقای وانکا فوراً خودش را جمع و جور کرد و از روی زمین بلند شد و در حالی که کاغذ را طوری تکان می‌داد که انگار می‌خواهد پشه‌ها را بپراند، هوار کشید «انگار خواب می‌بینم! گوش کنید اینجا چی نوشته. یک دقیقه گوش کنید!» و با صدای بلند خواند:

کاخ سفید

واشینگتن دی. سی.

به آقای ویلی وانکا

آقای محترم

امروز همه افراد ملت، در حقیقت همه مردم دنیا، از بازگشت سلامت کپسول مسافری ما از فضا با ۱۳۶ نفر سرنشین شادمانی می‌کنند. اگر یک سفینه فضایی ناشناس به آنها کمک نکرده بود، این ۱۳۶ نفر هرگز به زمین بازمی‌گشتند. به من گزارش داده‌اند که شجاعتی که هشت فضانورد این سفینه ناشناس از خود نشان داده‌اند، بی‌نظیر بوده است. ایستگاههای رادار مابا ردیابی این سفینه در موقع بازگشت به زمین، کشف کرده‌اند که سفینه در محلی به نام کارخانه شکلات‌سازی وانکا افتاده است. به

همین خاطر این نامه به شما تحویل داده می‌شود.
میل دارم برای ابراز قدردانی ملت امریکا از هر هشت
فضانورد واقعاً شجاع سفینه ناشناس دعوت کنم که به کاخ
سفید بیایند و چند روز مهمان عزیز من باشند.

من امروز عصر یک مهمانی در اتاق آبی کاخ سفید ترتیب
داده‌ام تا شخصاً به سینه این هشت خلبان دلاور مدال بزنم.
مهم‌ترین افراد کشور که دستخط افتخارآمیز آنها برای
همیشه در تاریخ این ملت ثبت خواهد شد، در این جمع
حضور خواهند یافت، تا به این قهرمانان دلیر خوشامد
بگویند. از جمله، معاون رئیس‌جمهور دوشیزه الویرا تیبز،
تمام اعضای کابینه من، رؤسای ارتش، نیروی دریایی و
هوایی، تمام اعضای کنگره، یک شمشیر خوار افغانی که به
من طرز بازی با کلمات را یاد می‌دهد (برای این کار باید
«ش» شمشیر را از اول آن بردارید و به آخر آن بچسبانید که
می‌شود مُشیرش*). دیگر کی می‌آید؟ آها، بله، رئیس اداره
ترجمه من و فرمانداران ایالات متحده و البته گریه من پیشی
خانم تابسی.

یک هلیکوپتر بیرون کارخانه منتظر شما هشت نفر است و
شخص من با خوشحالی و شعف و بی‌صبری بسیار در کاخ
سفید در انتظار شما هستم.

با تشکرات قبلی

ارادتمند

لَن سِلوت و. گیلی گراس

رییس جمهور ایالات متحده آمریکا

در ضمن خواهش می‌کنم چند تا باقلوای خوشمزه برای من
بیاورید. من باقلوا خیلی دوست دارم، اما همه، مُدام
باقلوهای مرا از توی کشوهای میزم کش می‌روند. اما
مواظب باشید دایه‌ام خبردار نشود.

نامه تمام شد. در سکوتی که از پی آن آمد، حتی صدای نفس‌های
بقیه هم شنیده می‌شد. آنها تندتر از همیشه نفس می‌کشیدند. همه
چنان به وجد آمده بودند و هیجان زده شده بودند و ابراز احساسات
می‌کردند، که سر چارلی به دَوَران افتاد. بابا بزرگ جو نعره کشید
«جانمی ی ی ی ی ی ی ی ی ی ی!» و پرید وسط اتاق و دست
چارلی را گرفت و دو نفری در طول ساحل رودخانه شکلات مشغول
رقص شدند. بابا بزرگ جو می‌خواند «ما می‌رویم چارلی! بالاخره
می‌رویم کاخ سفید، چارلی!» خانم و آقای باکت هم می‌رقصیدند و
می‌خندیدند و آواز می‌خواندند و آقای وانکا دوراتاق می‌دوید و نامه
را با غرور به اومپا - لومپاها نشان می‌داد. یکی دو دقیقه که گذشت،
آقای وانکا دستهایش را به هم زد و با صدای بلند گفت «بیایید، بیایید!
نباید وقت را تلف کنیم! نباید از خود بیخود شویم! بیا چارلی! آقای
بابا بزرگ جو و خانم و آقای باکت شما هم بیایید! هلیکوپتر پشت
دروازه‌ها منتظر ما است! نباید آنها را منتظر بگذاریم!» و هر چهار نفر را
به طرف در هل داد.

مامان بزرگ جرجینا از روی تخت جیغ کشید «آهای! پس ما چی؟
یادت رفته که ما هم دعوت شده‌ایم؟!» مامان بزرگ جوزفین فریاد زد
«توی نامه نوشته شده بود، هر هشت نفر ما دعوت شده‌ایم!»

بابا بزرگ جرج گفت «و این شامل من هم می‌شود!»
 آقای وانکا برگشت و به آنها نگاه کرد و گفت «البته شامل شما هم
 می‌شود، اما گمان نمی‌کنم بتوانیم این تخت را توی هلیکوپتر ببریم. از
 در تو نمی‌رود.»

مامان بزرگ جرجینا گفت «منظورت این است که... منظور این است
 که اگر از توی رختخواب نیایم بیرون، نمی‌توانیم با شما بیاییم؟»
 آقای وانکا گفت «منظورم دقیقاً همین است. برویم چارلی. بعد
 سقلمه‌ای به چارلی زد و زیر لب گفت «آرام برو طرف در.»
 ناگهان، صدای خش‌خش پتو و ملافه و جیرجیر فنرهای تخت از
 پشت سر آنها بلند شد و سه تا پیری با هم از توی رختخواب پریدند
 بیرون و فریاد زنان و با سرعت تمام خودشان را به آقای وانکا رساندند
 «صبر کنید ما هم بیاییم! صبر کنید ما هم بیاییم!»
 سرعت حرکت آنها در طول اتاق بزرگ شکلات حیرت‌انگیز بود.



آقای وانکا و چارلی و بقیه با تعجب ایستاده بودند و نگاهشان می‌کردند. آنها با پای برهنه مثل آهو از روی گودال‌ها و بوته‌ها می‌پریدند و دامن لباس خوابهایشان پشت سرشان در اهتزاز بود. یک مرتبه مامان بزرگ جوزفین چنان پایش را روی ترمز گذاشت که پیش از توقف، پنج متر به جلو جهید و جیغ کشید «یک دقیقه صبر کنید، انگار مغز ماها از کار افتاده! ما که نمی‌توانیم با لباس خواب به مهمانی مهم کاخ سفید برویم! نمی‌توانیم اینطور لخت و عور جلو آن همه آدم بایستیم تا رئیس جمهور به سینه‌مان مدال بزند!» مامان بزرگ جرجینا زد زیر گریه «اوهو، اوهو، اوهو! حالا چی کار کنیم؟»

آقای وانکا گفت «شماها هیچ لباسی همراه خودتان ندارید؟» مامان بزرگ جوزفین گفت «نه که نداریم! ما بیست سال است که از رختخواب بیرون نیامده‌ایم!»



مامان بزرگ جرجینا با گریه و زاری گفت «ما نمی‌توانیم برویم! مجبوریم همین جا بمانیم!»
بابا بزرگ جرج گفت «نمی‌توانیم از یک مغازه چند دست لباس بخریم؟»

مامان بزرگ جوزفین گفت «با چی؟ ما که پول نداریم!»
آقای وانکا فریاد کشید «پول! پس من اینجا چه کاره‌ام، نگران پول نباشید! من یک عالم پول دارم!»

چارلی گفت «گوش کنید، از هلیکوپتر خواهش می‌کنیم سر راه روی سقف یک فروشگاه بزرگ بایستد بعد شما از پله‌ها پایین می‌روید و هرچه می‌خواهید می‌خرید!»

آقای وانکا دست او را محکم گرفت و گفت «چارلی، ما اگر تو را نداشتیم چه کار می‌کردیم؟ تو بی‌نظیری! همگی پیش به سوی کاخ سفید رئیس جمهور آمریکا!»

بعد دست یکدیگر را گرفتند و شادی کنان از اتاق شکلات خوری و راهروها و در جلو گذشتند و وارد محوطه باز شدند. هلیکوپتر نزدیک دروازه‌های کارخانه منتظرشان بود یک دسته آقای ظاهراً خیلی مهم به طرف آنها رفتند و جلوشان تعظیم کردند.

بابا بزرگ جو گفت «واقعاً روز پرماجرايي بود، چارلی.»
چارلی خنده کنان گفت «هنوز روز تمام نشده، هنوز حتی شروع هم

نشده.»

رولد دال، نویسنده‌ی نروژی‌تبار انگلیسی، از موفق‌ترین و مشهورترین نویسندگان ادبیات کودکان بود و در میان کودکان و نوجوانان سراسر جهان خوانندگان بسیار داشته و دارد. نگاه انتقادی او به آدم‌ها، که با بیانی تندوتیز و نکوهش‌گر و هجوآمیز همراه است به خواننده هشدار می‌دهد که او نه در صدد پوشاندن و ناچیز انگاشتن عیب‌ها بلکه در تلاش آشکار کردن و بی‌پرده گفتن آن‌ها است، چرا که عیبی اگر هست، با پنهان کردن از میان نمی‌رود. بلاهایی که رولد دال در داستان‌هایش بر سر آدم‌های بد و خبیث می‌آورد پرورش‌دهنده‌ی روحیه‌ی تحمل نکردن بدی‌ها و عیب‌ها است.

کتاب‌های رولد دال که کتاب مریم (وابسته به نشر مرکز) منتشر کرده است

تمساح غول‌پیکر

آدم کوچولوها

چارلی و کارخانه‌ی شکلات‌سازی

✓ چارلی و اسانسور بزرگ شیشه‌ای

پسر

ماتیلدا

دنی قهرمان جهان

آقای روباه شگفت‌انگیز

خانواده‌ی آقای ابله

سفر تک‌نفره

غول بزرگ مهربان

هلوی غول‌پیکر

سال من

داروی معجزه‌گر

جادوگرها

ISBN: 978-964-305-378-9



9 789643 053789

۳۵۰۰ تومان



کتاب مریم
(وابسته به نشر مرکز)